



شاید بتونی جای کسی

رو توی زندگی پر کنی! ولی

هیچوقت نمیتونی...

بمیر
زرکس زنده بودی



Tel:@Rmn98

DES:Empire

www.Roman98.Com

" شناسنامه ی رمان "

نام رمان:	بمیر
نام نویسندگان:	نرگس زنده بودی
ژانر رمان:	عاشقانه - ترسناک
نام ویراستار:	-
طراح جلد:	Empire

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه:

مرگ!

کلمه ایی که مو را به تن آدم سیخ میکند!

انتقام! تلافی!

دختری که تقاص میدهد! دختری که به پای گذشته اش میسوزد!

اشتباهی در کودکی!

دنیای جوانی اش را ویران میکند!

صدای زجه هایش در خنده هایی که بوی مرگ میدهد گم میشود!

آیا پونه از این سایه شوم رهایی میابد!؟

بسم الله الرحمن الرحيم

(پونه)

با پشت دست چشمامو مالیدم که با اخم مامان رو به رو شدم!

با خنده سر به نشونه چیه تکون دادم..

دست به کمر زد..

مامان-مگه صد دفعه نگفتم با دستات چشما تو نمال؟

نگفتم؟!؟

خندیدم و برفی رو که به عروسک خرگوشی سفید بود رو محکم تر بغل کردم..

سری از نشونه تاسف تکون دادم..

مامان-برو دستو صورتتون بشور!..بیا صبحونه بخوریم..

-چشم!

دویدم سمت دستشویی برفی رو دم در گذاشتم و وارد شدم..

شیر آب رو باز کردم و یه مشت آب سرد به صورتم زدم..

-آخییش!

سرمو بالا اوردم..خودمو توی آینه نمیدیدم!

صدای خنده بچگونم دستشویی رو پر کرد..

همیشه همینجور بود!

اوایل میترسیدم!

به مامان باباهم گفتم..ولی باور نکردن..

چند بارم بابا و مامان بغلم کردنو جلوی آینه ایستادند..ولی اون موقع منو نشون میداد!

خلاصه ما عادت کردیم و دیگ حتی از این کار خوشم میاد!

جالبه!

دوستایی داشتم که همیشه باهام بازی میکردن..

من میدیدمشون..

ولی هربار به مامانم میگفتم میان خوغون لبخندی میزد..به بابام میگفت پونه بچست..تعجبی نداره که بخواد دوستای خیالی

داشته باشه.. من میدونستم که چی میبینمو چی میگم..اونا خیالی نبودن!

اونا واقعی بود!

من لمسشون میکردم!
از دستشویی بیرون اومدم و برفی رو بغل کردم دویدم سمت آشپز خونه..
پشت میز ناهار خوری نشستم مشغول خوردن صبحونه شدم!
مامان-عصری میریم خونه داییت..
با دهن پر قاطعانه گفتم..
-من نمیام!
کنج چشم نگام کرد..
ل**ب ورچیدم..
-میخواوم با دوستام بازی کنم..
با کف دست محکم زد روی میز و دادش هوا رفت..
مامان-چرا هرچی میگم نه توکار میاری؟..دوستا؟..کدوم دوستات؟!..
چونه ی کوچیکم از بغض لرزید..
مامان-این چند روز خیلی حرف گوش نکن شدی پونه!مادر جونت مریضه باید بریم اونجا..توهم میای..
مجبور صبحونه با بغض تا تهشو بخورم..بعدهش دویدم توی اتاقم..
برفی رو یه طرف پرت کردم زدم زیر گریه..
رهام-چی شده پونه؟!
سرمو بالا اوردم..
با دیدنش لبخندی روی لبم نقش بست..
خودمو انداختم توی بغلش..
رهام دوستم بود..
ولی هیچکس اونو نمیدید..
دستی به موهام کشید..
ازش جدا شدم..
رهام-چرا گریه میکنی?!
با پشت دست اشکامو پاک کرد..
هشتاد سالش بود..

البته خودش میگفت..

-زیبا کو؟

رهام-خومونه..! من صدای گریه شنیدم اومدم!

-ممنون!..

رهام-من نکنم کی بکنه؟!..من نیام کی بیاد؟!

خندیدیمو دو دستمونو بالا اوردیم زدیم قدش..

-تو دوستم نباشی کی دوستم باشه؟!

رهام-میدونم!..حتما اون پسر خالت امیر!..

ل**ب ورچیدم..

من یه فقط یه پسر خاله داشتم اونم امیر بود..رهام ناراحت میشد باهاش بازی کنم..منم از وقتی با رهام دوست شدم با امیر کمتر بازی میکردم..

-ناراحت نشو دیگه، اون پسر خاله!..مگه تو با بچهای خالت بازی نمیکنی؟!

کمی دست دست کرد..مشکوک نگاهش کردم..

رهام-میخواستم یه چیزیه بهت بگم..ولی قول بده نخندی!..به کسیم نگی!

با شوق و ذوق گفتم..

-باشه باشه قول!..میگم!

تو چشاش غمو میشد دید..

رهام-توی قبیله ما رسمه بچها رو از سن کمشون به عقد هم در میارن!..قراره یکی رو به عقد من در بیارن..منم راضی نیستم!دختره رو دوست ندارم!..من..من..(سرشو انداخت پایین)..من تورو دوست دارم!..

اخمام رفت تو هم..

-اما من خیلی کوچیکم!

سریع سرشو بالا آورد..

رهام-نه نه..منظورمو بد نگیر!

ابرو بالا انداختم..

رهام-امروز میخوام یه قول ازت بگیرم!

سرمو کج کردم..

-قول میدم..

خندید..

رهام-حالا من هنوز نگفتم ک قبول میکنی!

دستامو از هم باز کردم و بعد انداختم دور گردنش..

توی چشای مشکیش نگاه کردم..

-تو دوستمی... من هر قولی باشه بهت میدم..!

رهام-خوانواده من همیزارن دیگ بیام پیشت! چون فهمیدن دوست دارم..! قول بده حتی اگه منو دیگ نبینی هیچوقت فراموشم نکنی و همیشه بدونی من خیلی دوست دارم..! حالا هر اتفاقی که میخواد بیوفته!

دستشو گذاشت رو قلبش..

رهام-تو همیشه تو قلبمی!

+رهام؟!

سرمو بالا اوردم و با دختری تقریباً همسن خودم رو به رو شدم..

رهام با تعجب گفت..

رهام-ترگل؟!

سری از جاش پرید..

رهام-تو اینجا چیکار میکنی؟

ترگل عصبی داد زد..

ترگل-تو اومدی پیش این آدمیزاد؟! منو ول کردی؟!

میرم همه چیز رو به پدرت میگم..!

با حرص نگاه کردم.. این کیه ک با دوست من اینجور صحبت میکنه؟

از تخته اومدم پایین.. کنارش ایستادم..

-هاااااان؟!.. با دوستم چیکار داری؟!.. بار آخرت باشه اینجور باهاش صحبت میکنی؟

پوزخندی زد.. خیز برداست سمتم ک هول شدم لیوان اب روی عسلی رو برداشتم..

رهام-پونه نــــه!

ولی دیگه کار از کار گذاشته بود من لیوان اب رو پاشیده بودم توی صورتش..

ترگل جیغ خفیفی کشید که خونه به لرزه در اومد..

رهام نالید:

رهام-چیکار کردی پونه!

از ترس قلبم محکم تو سینه میکوبید..

انگار یکی گلومو گرفته باشه..

صدام در نمیومد..

در اتاق با صدای بدی باز شد و مامان هراسون اومد تو..

به رهام که با ترس و ترگل که داشت گوشت صورتش آب میشد و میریخت رو زمین و انگار توی زمین نفوذ میکرد نگاه کردم..

مامان-پونه..نترس فقط زلزلهست!

دستم گرفت که از اتاق ببرم بیرون..

زدم زیر گریه..

سر ترگل کلا ذوب و فقط از گردن به پایینش مونده بود.. که اونم داشت ذوب میشد..!

مامان دید ک نمیتونه تکونم بده بغلم کردو بدو به حیاط رفت..!

(سالها بعد)

هین بلندی کشیدم و از جا پریدم..عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود..

به ساعت کوکی نگاهی کردم..سه و ربع رو نشون میداد..بازم کابوسای همیشگی!

دست از سرم برافیدارن!

پوفی کردم..

پتو رو کنار زدم..

از جام بلند شدمو به آشپز خونه رفتم..از توی یخچال آب در اوردمو و بدون ریختن توی لیوان سر کشیدم..

واقعا دیگه خسته شده بودم..

خیلی سخته بترسی بخوابی!

ترس از صحنه های جگر سوز..!

خوانوادم میگفتن از تصورات بچگیمه!

ولی نبود..!

من کردم!..من آب رو توی صورت ترگل پاشیدم!

درصورتی که خیلی قبل رهام به من گفته بود آب برای اجنه کشندست..!

(بچها آب برای اجنه ها کشندست..یه جریان خیالیه!..امیدوارم اذت ببرید)

از قصد این کار رو نکردم..

هرشب اون لحظه رو توی خواب میدیدم..!

پیش روانشناس هم رفته بودم ولی بی فایده بود..!

مامان محکم بغلم کرد..

مامان-پونه تو دیگه بیستو سه سالته!..گوشزد نمیکنم توی این یک ماهی که نیستیم حواست به خودت باشه..!

ازم جدا شد..

لبخندی زد که مامان انگشت اشارشو فرو کرد توی چال گونم!

بابا-خانوم کجایی؟!..بیا دیگه..!

با مامان خداحافظی کردم منتظر موندم برن..وقتی ماشینشون از دید خارج شد..به داخل خونه برگشتم!

مامان بابای من مهندس ساختمان سازی بودن و مجبور شدن واسه یه پروژه ساختمانی برن ترکیه..

همیشه باهاشون میرفتم!

ولی این بار اصلا حسش نبود و اسرار کردم هونم خونه..

اول قبول نکردن..ولی وقتی گفتم من بچه نیستمو بیستو سه سالمه و این حرفا راضی شدن..

روی مبل لم دادم..رمز گوشیمو باز کردم روی آهنگ مورد علاقم پلی کردم..رفته بودم تو حسو زیر ل**ب همخونی میکردم که

با صدای شکستن شی توی آشپز خونه یه بالا پریدم..قلبم کوروپ کوروپ میزد..

سریع آهنگو قطع کردم و به آشپز خونه رفتم تا ببینم صدای چیه..

با دیدن آشپز خونه خالی و تکه های بشقاب چینی کف آشپزخونه چشام گرد شد..

یه قدم به عقب برداشتم!..کسی اینجا نیست!

پس چطوری؟!..!

با صدای تقه شکستن پشت سرم جیغ بنفشی کشیدم و سریع به پشت برگشتم..زمین خیس بودو شاخه های گل رز میون تکه

شیشه های گلدون روی زمین افتاده بود..

دیگ میخواستم بزنم زیر گریه..!

استرس داشت منو سخته میداد..

ولوم نفسای کسی رو پشت سرم احساس کردم..با برگشتم نفس توی سینم حبس شد..!

چند بار پلک زدم ببینم اصلا دارم درست میبینم?!

ولی یهو غییش زد..

زدم زیر گریه..

اون چیزی که دیدم شبیه هرچی بود بجز انسان!

یه پیرزن که موهاش تا ساق پاش رسیده و سفید بود..صورتش انگار کلا لایه پوستشو برداشتی خون ازش میچکید و زخم بودو

پر از چروک که نشان دهنده سن زیاد و لباس سرتاپا مشکی...!

دل میلرزید..!

سریع سمت اتاقم دویدم..

باید میرفتم خونه خالمینا!
 نمیتونستم تنهایی تحمل کنم..
 الان روز بود..خدا صلوات بده شب رو..!
 هرچی دم دستم میومد توی چمدون سفید رنگم میریختم..
 یهو برق قطع شد..
 اتاق منم چون نور گیری نداشت همه جا تاریک بودو چشمم نمیدید..
 دست دست کردم که روی تخت گوشیمو بردارم که یادم افتاد توی هال موقع قطع کردن گوشی همونجا گذاشتمش..
 با کف دست محکم توی پیشونیم کوبیدم..
 دستامو جلوم گرفتم که اگه دیواری چیزی جلوم اومد بهش نخورم..
 چند قدم که برداشتم دستم به دیوار خوردو کمی دست دست کردم یه جاخالی داد که فهمیدم چهارچوب دره..
 خواستم پامو بزارم بیرون یهو پام کشیده و شد..جیغ بنفشی کشیدم و با صورت خوردم زمین.
 دماغم بدجور تیر کشیدو
 گرمی خون رو پشت لبم احساس کردم..
 از جا بلند شدم که برم بیرون یک قدم ک برداشتم دوباره پام کشیده شد و محکم گرفتم زمین..گونم سوز میداد..روی قالی توی
 اتاقم کشیده شده بود..
 سر جام نشستم..
 هق هقم سکوت رو شکست..
 یه دستم روی گونم بود یه دستم روی دماغم..
 یهو برق وصل شد..به اطرافم نگاه کردم..
 کسی نبود!
 مثله بید میلرزیدم..
 از جا بلند شدم و لنگون لنگون سمت چمدونم رفتم اما با کمال نا باوری هین بلندی کشیدم..
 چمدون سفیدم با خون رنگین شده بود!
 در با صدای تق بدی بسته شد..
 قدماشو حس میکردم..
 برگشتم که با همون پیرزنه رو به رو شدم..
 توی چشای بدون مردمکش نفرت پدیدار و رگه‌اش برجسته شده بود..
 با پشت دست روی دماغم کشیدم..
 نفسم گیر کرده بود..!

انگار با نگاه و چشاش گلومو گرفته بود!

به خودم اومدم و با لکنت گفتم..

-ت..ت..تو..ک..کی...تو..

(چشمامو بستم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم)

-توکی هستی؟!

آروم چشم باز کردم..

بدون هیچ حرفی یه قدم سمت برداشت..

یه قدم به عقب برداشتم که باعث شد به تخت بخورم و روی تخت بشینم...!

تند تند آب دهنمو قورت میدادم..

توی اون لحظه دم میخواست بهمیرم و نبینم!

یه قدم دیگ اومدم سمت.. به رو تختی چنگ انداختم..

یهو سمتم خیز برداشت و چنگی به موهام انداخت..

جیغ بلندی کشیدم..

ولی اون محکم تر موهامو میکشید..

زجه زدم..

-آی..!..ولم کن!..چیکارم داری؟!..د ولم کن..آخ!تورو خدا ول کن..!

آخ!

احساس میکردم پوست سرم داره کنده میشه!

زجه میزدم!

جیغ میکشیدم!

التماس میکردم!

موهامو جوری کشید که از روی تخت روی زمین افتادم!

ولی ولم میکرد شروع کرد حرکت کردن..

(راوی)

الیزابت موی پونه را با تمام قدرتش میکشید و توی خونه حرکت میکرد..

پونه دنبالش روی زمین کشیده میشد!

زجه های دختر هیچ تا ثیری روی او نمیگذاشت!

سر پونه به دیوار.. به ستون.. به میز..

برخورد میکرد..!

ولی الیزابت همچنان در حال راه رفتن توی خانه بود!!

پونه را با موهاش یه دور چرخوند و محکم به دیوار کوبید..

دختر از درد حتی توان ناله کردن نداشت..!

(پونه)

همونجور که یخ رو روی سرم گذاشته بودم پوفی کردم..

-مامان!.. من نمیخوام خونه بمونم!.. میتروسم!

مامان- ای بابا.. نه به اون موقت که میگفتی میخوام تنها باشم نه به الانت.. دختر ما نمیتونیم دیگه بیایم دنبال تو.. بله آقای مهندس بله.. الان میام!.. پونه مامان من دیگه برم کار دارم.. قربونت خدافظ!

قط کرد..

با بغض به صفحه گوشی نگاه کردم..

حالم اصلا خوب نبود!

کل سرم درد میکرد.. فکر کنم شکسته باشه!.. ولی نمیتونستم برم دکتر.. آگه میپرسیدن چی میگفتم?!

اصلا آگه مامان بابا برگردن بگن سرت چشه چی بگم?

مطمئنا آگه میگفتم کار اجنه است.. مثله همیشه مسخرم میکردن..

روی مبل لم دادم..

چشمامو بستم..

رد چیزی روی جلوم حس کردم..

سیخ سرجام نشستم..!

لیوان شیشه ایی روی میز شروع کرد به لرزیدن..

نفسم تو سینه حبس شد..

قلبم داشت میتکید از بس تند تند میزد..

یهو شیشه از حرکت ایستاد..!

چرخش یه چیز لیز رو دور پام احساس کردم.. با دیدن مار سیاهی که دور پام میپیچید و بالا میومد.. جیغ خفیفی کشیدم.. شروع کردم پامو تکون دادن.. هم جیغ میکشیدم هم پامو تکون میدادم.. قصد نداشت ازم جدا بشه..

شنیده بودم اجنه ها میتونن خودشونو به شکل هر حیوونی که میخوان در بیارن..

داشتم از حال میرفتم.. مار به دور کمرم رسیده بود.. هرچی بالا تر میومد عرضش بیشتر میشد..

خم شدم چاقو میوه خوری رو روی میز جلوی مبل برداشتم..شاید این میتونست کمک بکنه..

با تمام توان چاقو رو به کمر مار زدم..

ما چنان نیشی بهم زد که با تمام وجود جیغ کشیدم...

راه بالا اومده رو برگشت و ازم دور شد..

از درد به خودم میپیچیدم..

اشکام جاری بودن و صورتمو خیس میکردن!

جونم داشت در میومد..

زیر سینمو نیش زده بود..

بزور لباسمو کندم..

به زیر سینم نگاه کردم..

چشام گرد شدن!..بجای رد نیش مار به نوشته بود!

با خوندنش موی تنم سیخ شد..

×میر×

گریم شدت گرفت!

همونجور که ول میخوردمو ناله میکردم چشمم به پاهای بدون انگشتی که داشت روش خون چکه میکرد افتاد..با ترس سرمو بالا اوردم..

با صورت زخمی بدون پوست پیرزن رو به رو شدم..خون از صورت اون داشت میچکید..

همه قدرتمو توی زبونم اوردم..

-چیکارم داری!؟

خندید و دندونای سیاهش نمایان شد..

صورت از درد جمع شدمو جمع تر کردم..

خیلی درد داشتم..

خندش از روی تمسخر و عصبانیت بود..

باهام چیکار داشت!؟

خم شد رومو یقمو گرفتمو بلندم کرد..

دستشو بالا برد و صدای سیلیش تو خونه پیچید..محکم هلم داد که خوردم زمین..دندونم با لته ام برخورد کردو لثم پاره شد..

.
.
.

کل حال رو متر کردم..اما هیچی دستگیرم نشد!
دقیقه ایی ده بار به نوشته زیر سینم نگاه میکردم و به خودم میلرزیدم..
لثم ورم کرده بود و سوزش داشت!.
روی زمین ولو شدم..
اگه کابوسامو سانسور کنی..
همیشه در آرامش بودم..
چون با خودم فکر میکردم رهام همونطور که توی بچگی بهم قول داده..هواشش بهم هست!
گفت همیشه کنارمه..
داشتم به بودنش شک میکردم..
سریع سرمو تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون برن..
من هم خدامو دارم!
هم رهام رو!
هیچکس نمیتونه به من آسیب بزنه..هیچکس!
به سقف خیره بودم..
با صدای تق شکستن گلدون توی حال جیغ بنفشی کشیدم..
به طرز عجیبی تکه های گلدون پودر شده بود!
از جا بلند شدم و سمت در دویدم..
باید از خونه بیرون میرفتم..نباید میموندم..
خواستم دروباز کنم ولی باز نشد..
اینقدر تند تند دسته رو بالا پایین میکشیدم که گفتم الانه دسته از جا کنده بشه..
کلید توی در بود..
چرا به ذهنم نرسید؟!
درو قفل کرده بودم..
کلید رو که لمس کردم تا بچرخوتمش یکی از پشت هلم داد و آخ خفم بلند.
دسته در توی شکمم فرو رفته بود..
نفسم قطع شده بود..
حس کسیو داشتم که به دار آویختنش..
یا علی زیر ل**ب گفتمو یه قدم عقب برداشتم..

دستم روی شکمم گذاشتم..
 گوشه لبمو گزیدم..
 روی زمین زانو زدم..
 توان سرپا ایستادنو نداشتم..
 چشمام سیاهی رفتو دیگه چیزی نفهمیدم!

لای چشمامو باز کردم...
 درد بدی توی زیر سینم و شکمم پیچید..
 نالیدم..
 -آخ!
 به اطرافم نگاه کردم..
 همه چیز غریبه بود..
 حتی هوایی که داخلش نفس میکشیدم..
 یه اتاق با درو دیوارای مشکی قدیمی..
 اتاق و سقف گردی بود..
 تاحالا خونه اینطوری ندیده بودم..
 تنها چیزی که بجز دیوارای مشکی به چشم میخورد..
 یه در آهنی بود..
 از جا بلند شدم..
 پام خواب رفته بود..
 لنگو لنگو سمت در رفتم..
 دست بردم سمت در که بازش کنم..خودش باز شد..
 هول شدم..چند قدم رفتم عقب که با پشت گرفتم زمین..
 همون پیرزنه اومد تو..
 با لبخند کریهی نگام میکرد..

(رهام)

با اخم به زیبا نگاه کردم..

زیبا-هان جناب؟..به چی نگاه میکنی؟!

-آدمیزادا عروسکت نیستن که باهاشون بازی میکنی!

خندید..

به چشما ب بدون مردمکش خیره شدم..

تنها کسی بودم که نمیخواستم این شکلی باشم..

بدون پوست و مردمک چشم..

متلک زیاد میشنیدم..

ولی برام فرقی نمیکرد..

زیبا رفته بود توی باغ یکی از آدمیزادا و اونا رو ترسونده بود..

بیچاره فقط نمرد..

-زیبا دیگه تکرار نشه..

ل**ب ورچید..

ادامو در آورد..

زیبا-دیگه تکرار نشه!..چشم عالی جناب..چشم جناب رهام بزرگ..چشم!

لبخندی رو لبم نقش بست..

از جا بلند شدم..

زیبا-کجا؟!

شونه بالا انداختم..

-یک هفتست نرفتم دنیای آدمیزادا..باید یه سری به پونه بزوم..دم واسش تنگ شده..!

صورتش نگران شد..

زیبا-رهام!..تو که میدونی!..توی قبیله همه اونو قاتل میدونن..!اگه بفهمن برای دیدن اون میری..!

-اون منو میبینه!

لبشو با زبون تر کرد..

زیبا-توکه اونو میبینی!

پوزخندی زد..

-هیچ کس نمیتونه جلوی منو بگیره که پونه رو نبینم!..هیچکس!

زیبا-هم واسه تو بد میشه هم واسه پونه!

دستم روی شونش گذاشتم..

-من از صمیم قلب بهش قول دادم!

لبخند محوی روی لب*ا*ش نشست..

زیبا-برو به سلامت!

از خونه زدم بیرون..چشمامو بستم و اتاق پونه رو تصور کردم..

ماها یه قابلیت داشتیم که اگه هر جا رو تصور میکردیم دقیقا همونجا ظاهر میشدیم!

آروم چشمامو باز کردم..

توی اتاقش بودم..

ولی اتاق خالی بود!

دستی لای موهام کشیدم که چشمم خورد به چمدون روی تخت!

با وحش سمت چمدون رفتم..

آب دهنمو با صدا قورت دادم..

این چمدون که خونیه!

سریع از اتاق بیرون و کل اتاق رو گشتم..

بدجور هل شده بودم..

نبود

نبود

نبود

خوانواده پونه واسه کار رفته بودن..خودم شنیدم که پونه نمیخواه باهاشون بره!

ولی ردی از چمدون نبود..

چشمم به گلدون شکسته افتاد..

گلدون شکسته!

چمدون خونی!

چیو میخواد نشون بده؟!؟

روی مبل ولو شدم..

با دو دستم جلوی صورتمو گرفتم..

مطمئنم یه بلایی سرش اومده..

باعث بانیش منم!

اینقدر بی عرضه بودم که نتونستم مواظبش باشم!

اگه یه خط روش بیوفته..

حتی نمیخوام بهش فکر کنم..

دستم از جلوی صورتم برداشتم..

نگامو از روی زمین روی سقف چرخوندم..

دختر تو کجایی؟!

داشت گریم میگرفت..

یهو چشمم افتاد به یه زنجیر که روی زمین افتاده بود..

سریع خم شدم و برداشتمش..

یه پلاکم بهش وصل..

با نوشته روش چهار ستون بدنم لرزید..

نه!

چشام پر اشک شدن و با پلک زدن من جاری روی گونم!

×ریتاسا× (یه اسم خیالی ساخته ذهن بنده)

به گردنبندهم نگاه می کردم..

اسم قبیلومون بود..

توی قبیله ریتاسا همه از این گردنبندها داشتن!

با چیزایی که از ذهنم عبور میکرد دم میخواست خودمو تیکه تیکه کنم!

یکی از قبیله ما اینجا بوده!

ولی کی؟

هیچکی توی ریتاسا از پونه خوشش نمیاد!

همه اونو قاتل ترگل میدونن!

همه به خونش تشنه ان!

فقط یه چیزی رو خوب میفهمیدم..

پونه در خطر!

(پونه)

از ته وجود جیغ میکشیدم!

هق میزدم!
 گریه میکردم!
 ولی انگار کر شده بود و چیزی نمیشنید!
 محکم هلم داد که با سر رفتم تو دیوار!
 مرگ رو به وضوح میدیدم...!
 مگه میشد توی دستای یه اجنه اسیر بشی و جون سالم بدر ببری؟!
 موهامو گرفتم با مو بلندم کرد...
 با خودم میگفتم الانه که پوست سرم کنده بشه!
 دستشو بالا برد و صدای سیلی های ممتدش همراه جیغای من توی اتاق پیچید!
 لپام از داخل دهنم سوز میاد!
 لثم پاره شدی بود!
 بیشتر از درد این کتکا درد قلبم منو عذاب میداد!
 اون به من دروغ داده بود...!
 رهام به من دروغ گفت!
 هیچوقت مواظب نبوده!
 فراموشم کرده!
 منت نمیداشتم!
 ولی من واسه دفاع از رهام آب رو روی ترگل ریختم!
 در عوض اون چیکار کرد؟!
 ازش متنفرم!
 باعث بانیه این دردا اونه!
 خدا لعنتت کنه رهام! خدا لعنتت کنه!
 انداختم رو زمین و روی شکمم نشست!
 نفسم قطع شد!
 خیلی سنگین بود.. احساس خفگی بهم دست داد.. اگه همینجور به نشستنش ادامه میداد!
 مسلما دلو رودم از حلقوم میزدن بیرون...!
 مشتی که به سمت چپ صورتم زد اجازه بیشتر فکر کردن بهم نداد!
 شوری توی دهنم حاملو به هم میزد...

از روم بلند شد انگار نفس تازه ایی بهم دادن!

موهامو گرفتم بلند کرد روی شکم انداختم زمین..

آدم شلو ولی نبودم.. فقط اینقدر زورش زیاد بود که جلوش کم بیارم!

سرمو بلند کرد و محکم به زمین کوبید..

چشام سیاهی رفت!

دوباره

دوباره

دوباره

پشت سرهم میکوبید..

یعنی اینقدر سگ جون بودم؟!

چرا نمیردم؟!

صدای کوروپ کوروپ برخورد سرم به زمین بیشتر از خودش درد داشت!

دستام مشت شده بودن..!

ولم کردو و ازجاش بلند شد..!

کف دستای بیجونمو روی زمین فشار دادم و خواستم بلند شم که نتونستم تعادل حفظ کنم و خوردم زمین!

ولی دست از تلاش برنداشتم و دوباره امتحان کردم..

بزور ازجا بلند شدم..

سعی کردم صدام درنیاد تا متوجه نشه..

ولی دریغ از یه ذره یادآوری حرفای گذشته رهام..!

رهامی که حس قبلی که نسبت بهش داشتم توی دم خفته شده بود و جز بذر نفرت چیز دیگه ایی داخلش کاشته نشده بود!

(رهام)

سریع وارد خونه شدم.. همه افراد خونه پشت میز بودن و غذا میخوردن..

با دیدن من که با این سرعت وارد شدم تعجب توی چشماشون موج میزد..

بابا یه قلب از لیوان خونشو خورد.. سعی کردم خودمو جوری جلوه بدم که انگار اتفاقی نیوفتاده..

با ابرو به صندلی خالی که جای من بود اشاره کرد..

بابا-بشین!

مامان با چشاش التماس میکرد بشینم..

حوصله دعوی دوباره نداشتم..واسه پشت میز نشستم..

با دیدن غذا اخمام توهم رفت..

گوشت خام!

گوشت چی بود رو نمیدونم..ولی همین که خام بود برای کور شدن اشتها کافی بود..

قبلن پونه بهم گوشت پخته شده داده بودو واقعا

مزه بهتری داشت..به مامان ک گفتم اینجوری گوشتتو درست کن کلی مسخرم کرد و دیگه پیگیر نشدم..

شروع کردم لبمو جویدن..

با لگدی که مامان به پام زد یه بالا پریدم..

-ها!..

مامان دستشو توی هوا تکون داد..

مامان-کجایی!؟

نفس عمیقی کشیدم و دستمامو توی هم گره زدم..شاید این سوال میتونست گوشه ایی از زخمو مرحم کنه..!

-میگم!..چیزع!

مامان-چیه!؟

بزور و با چندشی تکه گوشتیو توی دهنم گذاشتم..

لبخندی زدم..

-خیلی گشمنه!

بابا به نشونه تاسف سر تکون داد..

بعد از اتمام غذا زیبا خواست به مامان کمک کنه که دستشو گرفتمو سمت اتاق کشیدم..

مامان با اعتراض گفت..

مامان-ععع..رهام!..زیبا میخواست کمک کنه ها..

بدون جواب دادن بهش وارد اتاقم شدم و درو بستم..

زیبا دستشو محکم از دستم بیرون کشید..

زیبا-هوی...چته؟!وحشی!

سمتش خیر برداشتم که غیبش زد..

زیبا-نخور حالا مارو..

برگشتم..پشت سرم بود..

التماس رو توی چشمام ریختم..

اخمش باز شد و متعجب گفت..

زیبا-چی شده؟؟!

-به کمکت نیاز دارم زیبا.. میتونی کمک کنی؟!

دستشو روی شونم گذاشت..

زیبا-تو جون بخواه!..من از جوهمم واست مایه میزارم!

دستشو گرفتمو روی تخت نشستیم..

منتظر نگام میکرد..

-زیبا..میخوام از مامان بابا..یا از..از الیزابت یه چیزایی بپرسی!

با تعجب گفت..

-الیزابت؟!

سریع دستمو جلوی دهنش گرفتم..

-هیس! ساکت!..میخوای همه خبر دار شن؟!..آره از الیزابت..مادر ترگل!

آب دهنشو با صدا قورت داد..

زیبا-چی..چیکار کردی رهام؟!

سر تکون دادم..

-من کاری نکردم..!

دستشو از توی دستام در آورد..

از جا بلند شد..

زیبا-خودت خوب میدونی بعد از مرگ ترگل الیزابت گفت دخترمو کشتین باید بجاش دخترتون عروسم بشه!..من الان زن طه به

حساب میام...!..چیکار میتونم بکنم رهام؟!

با فکری که به ذهنم رسید سریع از جا پاشدم..

زیبا-هان؟!

لبخندی روی لبم نقش بست...

-تو نیازی نیست کاری کنی یا چیزی بپرسی..!

فقط به دیدن الیزابت میری..!

به گردنبدن توی گردنش اشاره کردم..

دستمو توی جیبم کردم و گردنبدنیو که توی خونه پونه بود رو در اوردم و بالا گرفتم..

زیبا-این دست تو چیکار میکنه؟!..تااونجا که من میدونم کسی توی ریتاسا دوتا از این گردنبدن نداره!

پلاک گردنبدنمو که زیر لباسم رفته بود رو انداخت روی لباسم..

زیبا- توهم که گردنته!

-من رفتم پیش پونه!..

زیبا- اینو که خودمم میدونم!..

لپمو از داخل گزیدم..

-اونجا نبود!

با بهت گفت..

زیبا- چی؟؟؟؟؟؟؟؟!

-هیس!.. تو میتونی ولوم صداتو کم کنی؟!.. پونه اونجا نبود.. من این گردنبنده اونجا پیدا کردم.. به نظر تو کیا بجز الیزابت یا طه میتونن اونجا رفته باشن؟!!

صورتش درهم شد..

زیبا- پونه توی ریتاساست!.. باید بهش کمک کنیم رهام!..

پوزخندی زدم..

-توی این سالها یه بار نرفتی ببینیش!.. ادعا میکنی به فکرشی؟!.. میخواد بهش فکر کنی!.. فقط بری ببینی گردنبنده توی گردنشون هست یا نه کافیه!

با دلخوری نگام کرد..

زیبا- درسته خیلی وقته ندیدمش و بهش سر نزدم!.. ولی دلیل همیشه که پونه برام مهم نباشه!.. رهام! اون دوست بچگی منم بود!

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم..

(پونه)

موقع پلک زدنم سرم درد میکرد..

انگار یه چیز مته سنگ روی سرم سنگینی میکرد و نمیداشت گردن بگیرم..

هیچکس توی اتاق نبود..

چشمام سوز میداد.. ناخنش به تخم چشمم خورده بود و چشمم زخم شد!

(زیبا)

لبخند دندون نمایی زدم..

-خب.. چخبر مادر شوهر؟! طه کجاست?!!

لبخندی زد که چند قطره خون از دهنش و لابه لای دندوناش روی زمین چکید..

الیزابت- طه بیرونه!

ابرو بالا انداختم.. خب خودمم میدونم بیرونه..

-چخبر؟ خبری نیست?!!

گردن کج کرد..

الیزابت-نه دخترم..مامان بابات چطورن؟!..رهام؟!

-همه خوبن شکر خدا..چخبر؟!

ای خاک تو سرت زیبا..فقط دلت میخواد سوتی بدی..

موشکوفانه گفت..

الیزابت-مگه باید چخبری باشه؟!

خنده مصنوعی کردم..

-هیچی..همینطوری میگم!

الیزابت-آهان..مامانت نمیداد اینجا؟!

-مامان کار داشت..با بابا رفتن واسه گوشت!

الیزابت-این گوشتم دردسریه ها..چند روز پیش رفتم قبرستون..چنتا تازه مرده بودن..گوشت اونا رو اوردم..لامصبا چه گوشت خوبیم داشتن!تازه تازه..

به گردنش نگاه کردم..

از تعجب داشتم شاخ در میووردم..

گردنبندش کو؟!

نه!..

پونه!

یهو یه تکونی خوردم..

یه بالا پریدم..

-ها..

خندید..

الیزابت-کجایی؟..هرچی صدات میزنم جواب نمیدی..

-به طه فکر میکردم..

شیطون خندید..

الیزابت-فقط کمی صبر کن..یکم دیگه بیشتر نمونده..وای بچه های شما یه گوگولیایی بشن!..فکرشو بکن چطور استخون لیس میزنن و دهنشون تموم خونی میشه!..اون چشای سفیدشون و صورت بی پوست نازشون!

هه..دلت خوشه..من فقط مجبوری قراره بشم عروس خونه پسر جونت!وگرنه هیچ علاقه ایی به تو پسر بد تر از خودت ندارم..

این حرف بچه رو هم میزنه..

به تنها چیزی که الان میتونستم فکر کنم پونه بود..

اون پیش ایناست..ولی کجا پنهونش کردن؟

**

تند تند گفتم..

-رهام رهام..

رهام که روی زمین نشسته بود سرشو گذاشته بود روی زانوهایش سریع از جا پرید و سیخ سرجاش ایستاد..

رهام-زهرمار..ترسوندیم!

-مامان بابا هنوز نیومدن؟!

سرشو چپو راست تکون داد..

رهام-نه نیومدن!

نفس نفس میزدم..

-فهمیدم!..همه چیو فهمیدم..ولی یه چیزو نفهمیدم!

یه تای ابروشو بالا انداخت..

زیر ل**ب غرید..

-فهمیدم فهمیدم نکن برای من..زر زیادی نزن..چی فهمیدی؟!

اب دهنمو با صدا قورت دادم..

وقتی عصبی میشد قدرت اینو که شبیه انسان ها بشه رو نداشت و قیافه عادیشو میگرفت..

صورتش خون ازش میچکید..

چشاش جای سفیدی قرمز بود..

دندونای نیشش میتونست هر انسانو که هیچ هر جنی رو نابود کنه..

سرمو انداختم پایین..اینطور که میشد واقعا ازش میترسیدم..

عربده ایی کشید که چهار ستون بدنم لرزید..

-د حرف بزن!

یه قدم عقب رفتم..

-الیزابت گردنبندهش گردنش نبود..ولی من به روش نیوردم که دیدم اونو نداره...!

چشاشو بست..به قیافه مصنوعی انسان نماش برگشت..

نفس راحتی کشیدم..

رهام-پس پیش ایناست!..ولی مطمئنا زندست!..چون اگه اونا پونه رو بکشن میونه ریتاسا باهاشون شکراب میشه..چون اونا

عادت دارن وقتی کینه کسی رو به دل گرفتن باهم کارشو بسازن..

(پونه)

جیغی از سر درد کشیدم...

ناخوناشو توی شکمم بیشتر فرو کرد...

الیزابت با لذت نگام میکرد...

-و لم کن!

با پاش زد به ساق پام با کمر خوردم زمین...

صورتتم جمع شد و نالیدم...

-آخ!

این دوسه روزی که اینجا بودم..همش همینه..!

کتک!

کتک!

و کتک!

صورت و بدن واسم نمونده بود...

سرم رو میون دوتا دستام گرفتم...

-دست از سرم بردار!..تورو خدا!..التماست میکنم الیزابت!..من نکشتم!..عمدی نبود لامصب!..نبود!..بخدا نبود!

هق هق امونمو برید...

الیزابت-ولت کنم!..دخترمو نابود کردی!..توی عوضی دخترمو که میخواست عروس بشه نابود کردی!

حسرت دیدن بچشو به دم گذاشتی!..تو کشتیش!

توعه...

ادامه حرفشو با یه لگد به شکمم بهم گفت...

دلو رودم به هم پیچید و عق زدم...

جونم داشت در میومد...

از عق زدن داشتم میمردم...

هم گریه میکردم..هم بالا میوردم...

جای محتویات معده لخته های خون که مثله جگر بودن از معدم در میومد...

دم برای مامان بابام تنگ شده بود!

خدا میدونه چقدر نگرانم شدن!

نمیدونم چرا!

ولی ته دم هنوز رهام رو دوست داشتم..ته دم هنوز امیدی بهش داشتم..ولی عقلم فقط و فقط تنفر رو دستور میداد!..!

زیر بغلمو گرفتو بلندم کرد..
 الیزابت-بلند شو..واسه ریتاسا یه سوپرایز دارم!
 گنگ نگاه کردم..
 این چی میگه؟
 ریتاسا؟!
 در باز کرد..
 سریع چشمامو بستم..چند روز نور به چشمم نخورده بود..واسه همین چشمامو میزد..
 به اطراف نگاهی انداختم...
 مثله یه محله میموند..
 چیزی که لرز به تنم انداخت وجود جن های مختلف بود..
 آب دهنمو با صدا قورت دادم..
 پرتم کرد وسط..
 الیزابت-همگی گوش کنید...بالاخره صبرا به ثمر رسید!..قاتل رو اوردم..
 (بهم اشاره کرد)
 الیزابت-قاتل دخترم ترگل!!..ولی نکشتمش..قصد کشته شدنش هم نباید داشته باشیم..
 صدایی خراشیده بلند شد..
 +اون یکی از ماها رو ازبین برد..کاری میکنیم هر روز آرزوی مرگ کنه..
 +وقتی جگرش واسه من شد میفهمه کشتن یه ریتاسایی یعنی چی..
 صداها بلند و توی سرم میپیچیدن..
 از ترس داشتم میمردم..
 کاش حد اقل میکشتم و عذابم میدادن..
 یکی از جنا اومد سمتم..
 هین بلندی کشیدم..
 مغزش پیدا بود!
 چشمامو بستم..طاقت دیدنشو نداشتم..
 موهامو گرفتو منو دنبال خودش کشید..
 روی زمین سریده میشدم..هرچی خار و سنگ بود توی تنم فرو گرفت..
 همهها ها داشتن منو میکشتن..

طاقتم طاق شد و شروع کردم زجه زدن...

-ووم کنید...ووم کنید لعنتیا!!..تقاص پس میدید!!..خدا ازتون نگذره...نکن لعنتی درد میکنه!

داغ عزیزاتونو ببینید..

از حرکت ایستاد..

موهامو ول کرد..

دستم روی سرم گذاشتم و ماساژ دادم..

چونم میلرزید..

نگاهی به ناخونای پام انداختم..

یکیش شکسته بود و تیر میکشید..

به دری که جلوش نگاهم داشته بود نگاه کردم..به در لنگری چوبی بزرگ پوسیده..

روی در عکس اسکلتی هک شده بود..اطرافشم استخون..درو با صدای بدی باز کردو

موهامو کشید و پرتم کرد..

تو..

آخ بلندی گفتم..

درو محکم بستن...

با صدای تقش جگرم فشرده شد..

گریم به اوج رسیده بود..

یهو دستی روی شونم نشست سریع خودمو عقب کشیدم و سرمو بالا اوردم..

توان تحمل عذاب دیگه ایی رو نداشتم..

اما با دیدن دختری که لبخند به ل**ب داشت نفس راحتی کشیدم..اما با فکری که به ذهنم اومد دوباره دلهره شروع شد..شاید

اینم مثله زیبا و رهام خودشو شبیه انسان کرده..میخواد شکنجه ام بده؟!!

رو بهش با التماس گفتم..

-تورو خدا کاریم نداشته باش..من از قصد نکردم!!..چقد باید تکرار کنم آخه?!..از قصد نکردم!

دستشو بالا آورد..

دختر-آروم دختر..آروم باش!!..من کاریت ندارم..من آدمیزادم..!منم مثله توی غیبا اسیر کردن..

دستم گرفتو کمکم کرد بلند شم..

کنار دیوار نشستم و تکیمو به دیوار دادم...

کنارم نشستم..

چطور میتونست اینقدر آرامش داشته باشه?!

اثری از زخم یا کبودی توی صورت یا بدنش نبود..

-غیبا چیه؟!

خندید..

دختر-به این اتاق میگن غیبا..اتاقی که ریتاساها اونایی که ازش کینه دارن رو اینجا زندانی میکنن..تا وقت شکنجشون برسه!

با وحشت و چشای گرد گفتم..

-شکنجه؟!

قه قهه ایی زد..

دختر-چرا اینقدر میترسی دختر؟!

-یعنی تو نمیترسی؟!

دختر-نچ..برا چی بترسم؟!هنوز که وقت شکنجم نرسیده..!

عجب آدمی بود..اوا واقعا این آدمه؟!

دختر-اینقدر با تعجب نگام نکن..ولی خیلی خوشحالم که اومدی تنها شده بودم..قبل تو یه پسره اینجا بود..اونو بردن منم تنها شدم..خبری هم ازش ندارم..البته باهاش حرفم نمیزدم..ولی وجودت دیگه منو از تنهایی در میورد..!

-فکر کنم اینجا رو با گروگان گیری انسان ها اشتباه گرفتی دختر..انسان مارو ندزیده و نمیخواد شکنجه بده..اینا جنن..میفهمی؟..جنن!

ابرو بالا انداخت..

دختر-منم نگفتم آدمن..جنن..ولی مگه جنا هم مخلوق خدا نیستن؟!..پس جای ترسی نمیونه این وسط..

خدا خدا خدا..

کجا گیر افتادما..همونجور که حرص میخوردم..دستشو دراز کردو لپمو کشید..آروم این کارو کرد..ولی چون صورتم زخمو کبود بود باعث شد آخم بلند بشه..

هل شد و تند تند گفت..

دختر-بخشید بخشید..نمیخواستم دردت بگیره!

چپ چپ نگاه کردم و با غیض گفتم..

-خواهش میکنم!

با شیطنت گفت..

دختر-خودمونیم..لبای تپلیم داری!

چشمکی زد..

خندم گرفت..

لبای خودش که تپل تر بود..

دختر-راستی من اسمم نرگسه..اسم تو چیه؟!

-پونه!

نرگس-خوشبختم..!

-ولی من بد بختم..!

نرگس-این حرفو نزن..(به سقف اشاره کرد..) همه چیز دست اون بالا سریه..به قول معروف تا نخواهد برگ از درخت نمیوفتد..!

دختر شیطونی بود و این باعث میشد ته دلی ازش خوشم بیاد..

به چهرش دقیق شدم..

پوست گندمی رو به سفید..چشای مشکی..موهای بلند قهوه ای..دماغ معمولی...و لبای غنچه ای..

هیكلشم یکم تپل بود..

نرگس همونطور که ناخونشو میجوید گفت:

نرگس-میگم پوپو..چیکار کردی ک اوردنت غیبا!

ابروهام بالا پرید..

-پو پو کیه؟

خندید و شونه بالا انداخت..

نرگس-خب تویی دیگه!

-هه..(به خودم اشاره کردم)..پو پو منم نری؟

نری رو یجور محکم گفتم..

نرگس-خیلی خری؟

-هان؟

نرگس-من هرکی بهم گفت نری بهش میگم خیلی(دستشو گذاشت رو شونم)خیلی خری..

-میگم بد بختم نگو نه..همه تو سرم بززن..

با دلخوری نگام کرد..

نرگس-ناراحت شدی؟

چپ نگاه کردم..

پوزخندی زد و ازجا بلند شد اونطرف اتاق نشست..

بره به درک من خودم دارم از ترس اینجا میمیرم این زر زر میکنه و حرفای چرت میزنه..دختره لوس..بعدم میاد چاخان میکنه

من جنگیرم؟

تو جنگیری؟

تو به شخصه خوده خوده جنی!

در با صدای بدی باز شد..قلبم از تپش ایستاد..

با دیدن دختری که موهای بلندش به دست باد سپره شده بود و موج مینداخت چشام گرد شد..

نه!

(زیبا)

هیچجوره تو کنش نمیرفت..

حرف حرف خودش بود..

یه بار دیگه باید امتحان میکردم..

-طهههه..خب بزار برم..میخوام ببینم این دختریکه ***** کیه!

وای پونه معذرت میخوام!..مجبورم اینا رو بگم..!

-طهههه...!

با اخم بهم زل زد..

طه-وقتی گفتم نه یعنی نه!..دنبالشو نیار!

ازش رو برگردوندم..

دلم میخواست زنده زنده بخورمش..

اصلاهم پونه ***** نیست..حروم زاده تویی..

با پشت دست گوئو نوازش کرد..

طه-خامی چرا اینقد گرفته ایی..

دستشو پس زدم..اینم وقت گیر آورده ها..

-به من دست نزن!..همیزاره جایی برم انتظار داره بخندم!..

کنج چشم به صورت بدون پوستش خیره شدم..

روی گوشش چنتا خراش عمیق بود..

اینارو وقتی ترگل مرد به صورت خودش زد..

چشای درشتی داشت...چیزی که اونو خاص میکرد جای چشم سفید دو گلولة چشم سیاه بود که رگه های قرمز داشت..

پسر خوبی بود ولی من دوسش نداشتم..

تکه ایی از موهای مشکیمو که روی صورتم افتاده بود رو کنار زد..

طه-ناز نکن زیبا..میدونی که اگه مامان بفهمه عصبانی میشه..دست من نیست!..هست!?

لبمو جویدم...

-فردا هم که توی خونونت اومدم یه وقت خون نخورما..مامانت عصبی میشه..

خندیدم..

خیره صورتم شد.. اخم کردم و رو برگردوندم..

چند مین بینمون سکوت حکم فرما بود که دادش در اومد..

طه-جهنمو ضرر.. میتونی بری غیبا!

جیغی کشیدم و با ذوق از جا پریدم..

شالاپ شولوپ ماچش کردم..

-وای طه طه طه طه عاشقتم..

سمت در دویدم..

طه آرام گفت..

طه-منم عاشقتم دیوونه!

بدون توجه به اطرافم که با تعجب نگام میکردن سمت در غیبا میدویدم.. چون توی دویدن سرعت بی همتایی داشتیم در عرض چند ثانیه رسیدم..

نفس نفس میزدم..

به نیاکانت که دم در نگاهی میدادنگاهی انداختم..

خواستم برم تو که جلومو گرفت..

نیاکانت-همیزارم بری تو!

چش غره ایی بهش رفتم..

مرتیکه هر شب با داداشش خومون پلاسه اونوقت همیزاره برم تو..

دستم توی هوا تکون دادم..

-برو بابا.. بخدا تا بیای خومون حالت میکنم.. حالا هی حرف نزن برو کنار میخوام پیام تو..

خواستم برم که دوباره جلومو گرفت..

با مشت محکن توی قفسه سینه زدم..

نیاکانت-آخ.. دختر مگه بیماری؟!

هر هر.. خیلی خندیدم نیا برو کنار.. میخوام برم تو.. به جان تو.. به طه هم گفتم.. اجازه داد.. حالا مثله یه بچه جن خوب برو کنار..!

چش غره رفت..

نیاکانت-گفتم همیرما.. عجب!.. لج نکن!

پامو کوبیدم زمین..

-از طه اجازه گرفتم!

نیاکانت-به من هیچ ربطی نداره طه چیا میگه و اجازه چیا رو صادر میکنه..

دست به کمر زدم..

-میری یا جیغ بکشم?..

نیاکانت-بکش!

انگشتمو تحدید وار تکون دادم..

-به رهام میگم مزاحمم شدی!

بلند زد زیر خنده غش غش میخندید..

نیاکانت-ههههه..

-زهرمار!

نیاکانت-برو بگو..رهامم باور کرد که مزاحمت شدم..هههههه..

دستمو بردم بالا که یکی بزخم توی گوشش دستمو توی هوا گرفت..

نیاکانت-این بار منو واسه نگهبان اینجا گذاشتن..

دردسر واسم نساز..

-چنان دردسری بشم برات که توی عمرت ندیده باشی..هه..هه..هه..هه..تو دیوونم میکنی نیاکانت..

لبخند دختر کشی زد..

نیاکانت-میدونم عزیزم..من همه دخترا رو دیوونه میکنم..

دستمو ول کرد..

-تو رو کی جز جن حساب کرده؟!...خاک تو سرش..باید کفنش کنی!..ای امیدوارم یه انسان روش آب بریزه...آشغاله خورده استخون..واقعا تخم جن نبوده ها..بوده?

کالیکا-شما حرص نخور..

چشام گرد شد...نه!

کالیکا؟!!

کالیکا یه جن پیر بود که تمام اجنان زیر دستش بودن..نیاکانت و ریاکانت نوه هاش بودن..

نکنه اون دستور رو داده?!

آب دهنمو با صدا قورت دادم..نیاکانت سرشو انداخته بود پایین..اگه دست خودش بود که تاحالا پخش زمین بود..ولی مگه کسی جلوی کالیکا جرعت خنده داره?!

آروم به عقب برگشتم..

-سلام!

نیاکانت-سلام پدر بزرگ کالیکا...خیلی خوش اومدید..چی از دستم ساخته است?

کالیکا بدون توجه به نیاکانت سمت من اومد..

کالیکا-من دستور دادم اینجا باشه..چون میخوام نوه امو بسنجم بینم چقدر میتونته از پس مسعولیتاش بر بیاد..انگار موفق هم بوده!

نگاه معنی داری به سرتاپام انداخت..!

رو به نیاکانت کردو گفت..

کالیکا-میتونی بزار بره داخل!..خدانگهدار..

رفت..

از شوق

توی پوست خودم نمیگنجیدم...

-حالا برم تو؟!!

خنده ایی کردو سرتکون داد..

نیاکانت-شانس اوردی زیبا..واقعا شانس اوردی..!

-مگه دروغ میدی؟!..آقا پیرتو که دیدم میخواستم سکنه کنم..!

درو باز کردم که از عجله من با صدای تق خیلی بدی به دیوار برخورد کرد..

باد میومد و موهامو بازی گرفته بود..

بادیدن دختری که داشت با وحشت نگام میکرد لبخند روی لبم نقش بست..

پونه بود دیگه؟

آره خوده خودش بود!

همون پونه ی بچگیا!

زخما و کبودیا صورتش حاملو بد کرد..

به دختری که تکه از موهای بلند قهوه ایشو دور انگشتاش میچرخوند و به من زل زده بود نگاه کردم..

این باید همون نرگس باشه!

هیچ ترسی رو توی چشاش نمیدیدم..!

بی تفاوته بی تفاوت..

ولی چشای گرد شده پونه خبر از ترسیدنش میداد..

یه قدم سمت پونه برداشتم.. با جیغی که کشید سرجام میخ شدم..

-جیغ نکش!

پونه-برو..برو عقب!..به من نزدیک نشو!..منو نزن!..من کاری نکردم..!

دلّم به حالش سوخت!

یعنی اینقدر عذاب دیده..؟

-پونه!..

در رو بستمو به نیاکانت گفتم اگه کسی اومد نزار بیاد تو و خبرم کن!

سمت پونه رفتمو کنارش نشستم..

صدای جیغش کر کننده بود..

-هیس!..پونه تورو به جون هرکی دوست داری جیغ نکش!..من دوستتم!..زیبا!

(پونه)

با چیزی که ازش شنیدم کپ کردم!

زیبا!؟

خواهره رهام!؟

بی اختیار اشکام صورتمو خیس میکردن!

نالیدم..

-زیبا!

زیبا-جانہ زیبا..

خودمو انداختم توی بغلش..

دیگه ازش نمیترسیدم به کنار آغوشش هم بهم آرامش میداد..هق هق میکردم..

-زیبا!..تو تاحالا کجا بودی!؟..میدونی چقدر اذیتم کردن آجی!؟..میدونی!؟

فقط موهامو نوازش میکرد..

بعد از کلی گریه ازش جدا شدم..

نرگس-یکی به منم بگه اینجا چخبره!؟

بدون محل دادن به نرگس دستای زیبا رو گرفتم..

زیبا-چقدر بزرگ شدی پونه!

خندیدم...

-توهم خیلی تغیر کردی!..نشناختم!

زیبا-خب قیافه اصلیم همینه..!ترسیدی!؟

به نشونه آره سر تکون دادم..

-خیلی!..ولی دیگه نمیترسم!..تو خواهرمی!

نرگس با حرص جیغی کشید..

نرگس- کره خرا گفتم به منم بگید اینجا چخبره؟

با زیبا نگاهی به هم انداختیم و ریز خندیدیم..

زیبا همونطور که نگاهش به من بود گفت..

زیبا- داداشم ایشون رو پسندیده!.. اومدیم برای امر خیر!

نرگس از جاش پاشد و اومد کنار ما نشست..

نرگس- جون تو؟.. اونوقت کی دید و پسندید؟!

زیبا- به تو چه!

نرگس- برو بابا.. بین من جنگیرما میزنم آشو لاشت میکنم!

زیبا قری به گردنش داد

زیبا- واخ واخ.. ننه جون تو اگه این قرنتی بازیات توی ریتاسا کار میکرد الان اینجا نبود!

نرگس یه تای ابروشو بالا داد..

نرگس- حالا صبر کن.. من که اینجا نمیومم.. بالاخره از اینجا میرم.. به قمر بنی هاشم قسم.. پامو از اینجا گذاشتم بیرون.. میدونم چیکارتون کنم..

واقعا نباید از حرفاش تعجب کنی؟

جونوره.. جونور!

زیبا صورتشو خاروند..

زیبا- خب باشه.. حالا چطور میخوای بری اونور پیش همجنس های خودت؟!

نرگس خندید..

نرگس- شده باشه یه جن خدا تو سر زده مثله داداشت که عاشق اینه عاشق منم بشه.. کمکم کنه.. از اینجا میرم بیرون..

منو زیبا بلند زدیم زیر خنده..

از رو فیره لامصب!

نرگس- خر بخنده!

زیبا- کره خرم تماشا!

نرگس- قدیمیه!

زیبا- همین یه ورژنو داریم.. ورژن جدیدش هنوز به فایل دانلودی نرسیده!

نرگس- رمان یتیم خونه مرگو خوندید؟!.. منکه کمتر از یلدا نیستم!.. کل ریتاسا رو به آتش میکشم..

زیبا دهن کجی براش کرد..

زیبا- بقیه هم میشینن برو به نگات میکنن!.. تاتو راحت اینجا رو آتیش بزنی!..

با یاد آوری رهام سریع گفتم..

-داداشه نامردت چطوره؟!

از چشمات تعجب رو میشد خوند..

زیبا-چی؟!..نامرد؟!..رهامو میگی دیگه؟!

پوزخندی زدم..

-مگه جز رهامم داداش دیگه ایی داری؟!

ل**ب پانتشو مکید..

زیبا-پونه!

دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم..

-میدونم میدونم..!..نیازی به توضیح نیست!

زیبا-تو یه لحظه به حرفای من گوش بکن..!خواهش میکنم..

-به چی گوش کنم زیبا؟!

چونم از بغض لرزید..

-داداشت قول داد مواظبم میمونه!..ولی چی شد؟!

اگه مراقبم بود که من الان توی لین وضع نبودم!

زیبا-ای بابا..خو گوش بده چی میگم!..کی گفته داداش من نامرده و هیچوقت حواسش به تو نبوده!

به درو دیوار اشاره کردم..

-مشخصه!

دستشو گذاشت روی شونم..

زیبا-کی گفته که رهام تورو به فراموشی سپرده؟...کی گفته که هواسش به تو نبوده!..فقط یه هفته!..

(با انگشتش عدد یک رو نشون داد)

یه هفته نتونست بیاد تورو ببینه..بعد از یه هفته هم که اومد تو نبودی دختر!..نبودی!پونه!..داداشم تورو خیلی دوست داره

اینو خودتم خوب میدونی!

چطور باید باور میکردم؟

دوسم داره؟

اونم رهام؟

پس اینجا چیکار میکنم؟!

نفس عمیقی کشیدم..

اعصابم به هم ریخته بود!

-زیبا!..باور نمیکنم!..

زیبا-د..

پریدم وسط حرفش..

-آقا حالا فکر کنیم واسش مهمم..پس چرا حالا نیومدم؟!..وقتی تو خبر داری حتما اونم خبر داره!

کوش؟!..چرا نیومدم؟!

در باز شد... دلم ریخت به هم!

نیاکانت-زیبا!..باید بری!..طه خبر داده برگرد..ممکنه الیزابت شک کنه!

زیبا به نشونه تایید سر تکون دادم دوباره منو در آغوش گرفت..

چشمامو بستم..

توی اون لحظه تنها آرامشم آغوشش بود...

از هم جدا شدیم...

روی پیشونی زخمیم بو*س*ه ایی نشوند!

بلند سد..متقابلش بلند شدم..نرگس چونشو تکیه به دستش داده بود و نگامو میکرد..

زیبا-بازم میام پیشت!..مراقب خودت باش!

با دلواپسی گفتم:

-من میترسم زیبا!..

با پشت دست گوئو نوازش کرد..

زیبا-قول میدم همه چیز تموم میشه!

ولی پونه یادت نره که رهام همیشه باهات بوده و هیچوقت تنهات نذاشته!

خدانگهدار..

رفت!

رفتو منو تنها گذاشت با هزاران سوال بی جواب!

روی زمین نشستمو زانوهامو بغل کردم..

دستی روی شونم نشست..

به دستای تپل و سفید نرگس که لاک قرمز ناخوناش زیبایشو چند برابر میکرد خیره شدم..

نرگس-زیبا همون دوست بچگیت بود؟!

لبخند تلخی روی لبم نقش بست..

نیاز به یه همدم داشتم!

همه چیز رو از اول براش تعریف کردم..

گاهی اوقات با خاطرات میخندیدم..

گاهی گریه میکردم..

نرگس با لبخندی که مطمئنا جزو اجزای صورتش بود گفت:

نرگس-منکه فکر میکنم رهام حواسش به تو بوده!

حتما برات سوتفاهم پیش اومده!..میگردیم پیداش میکنیم!..ازش بپرس!..اونکه ازت نمیترسه!..حقیقتشو میگه!..یا آره حواسم بهت بوده یهو غافل شدم..یا نه من اصلا ترکت کردم و بهت فکر نمیکردم!.. غیر از اینه؟

حرفاش درست بود!

جای اعتراض نمیداشت!

کمی آرام تر شدم..

با امید اینکه رهام بیاد و ازش دلیل بخوام!

لای چشمامو باز کردم..

اخ گردنم!

دستم روی گردنم گذاشتم و سرجام نشستم!..

من کی خوابم برد؟

زیر سینم زیر بدی کشید که جیغ خفه ایی زدم..

لباسمو بالا کشیدم..

جای نیش مار که نوشته بود همیر

شعله برداشته بود ورم کرده!

نگاهی به نرگس انداختم..

اونم خواب بود..

از جا بلند شدمو لنگون لنگون سمت در رفتم..

دستم روی در گذاشتم..

بیرون از اینجا!

بیرون از این اتاق زندگی رو احساس میکردم..

اشکی از گوشه چشمم روی گونم چکید..

خدا!

باید چیکار کنم؟

مگنه تو بزرگی؟

خب راه رو بهم نشون بده!

سعی کردم صدای هق هقم بلند نشه!

نرگس تکونی خورد و سرشو بالا آورد..

چشای پف کرده مشکیش گرد شد..

نرگس-داری گریه میکنی؟!

سریع از جا پاشد کنارم نشست..

نرگس-چی شده؟!

نالیدم..

-دم خیلی پره نرگس!..معلوم نیست فردا هستم یا نه!..چرا اینقدر عذابم میدن؟!

(رهام)

بلند زدم زیر خنده..

-شما دوتا نمیتونید مثله جن کنار هم بشینید؟!

زیبا-خنده نداره!..نیاکانت همش با من بحث میکنه..

نیاکانت براش دهن کجی کرد..

نیاکانت-نزدیک بود منو به کشتن بدی دیوونه!

زیبا-دیوونه بابا پیریته!

ریاکانت-کالیکا رو میگی؟..خخخ..

زیبا-واخ واخ چقد خنده داره..حال جنو به هم میزنید...!

نگاهی به قیافه ترشش انداختم..

-آبجی من چشه؟..چرا اینقدر گرفته است؟..قیافتم که ماشالله!

ریاکانت-خدا هرچی عسله گذاشته توی..

با نگاه چپکی زیبا که ازش خون میبارید حرفشو خورد..

نیاکانت-این؟

یکی زد پشت کمر زیبا..

نیاکانت-میخواست بره توی غیبا!

خنده از روی صورتم محو شد..

-چرا غیبا؟

زیبا-نیاکانت من یه روز به عمرمم مونده باشه ها..تورو میکشم!

با جدیت گفتم..

-زیبا!!..رفتی غیبا چیکار؟

کمی من من کرد..

زیبا-خب..خ..

ریاکانت-فکر میکردم خبر داری!

اخمام توی هم رفت..

زیبا سریع گفتم..

زیبا-پونه رو بردن توی غیبا منم رفتم پیشش!

نفس عمیقی کشید..انگار سنگی از روی دلش برداشتن..

با تعجب گفتم..

-چی؟..

زمزمه کردم..

-پونه!

نیاکانت-آره!

از عصبانیت لرزیدم..

نگاهمو روی صورت تک تکشو چرخوندم..

دندونامو روی هم فشار دادم..

-چرا به من نگفتید؟

سکوت!

-چرا به من نگفتید!؟

بازم سکوت..

از جا بلند شدم و نعره کشیدم..

-گفتم چرا به من نگفتید..

نیاکانت رو به روم ایستاد..

نیاکانت-داداش آروم باش..ما نگفتیم چون میدونستیم میری غیبا..

داد زدم..

-خب معلومه میرفتم!..به نظرتون همینجوری میشینم و میزارم پونه توی غیا بمونه؟

زیبا با چهره نگران گفت..

زیبا-حال پونه خوبه!..باور کن راست میگم!

انگشتمو تحدید وار تکون دادم..

-خفه شو زیبا..چرا بهم نگفتی؟..شماها میدونستید که چقد بیقرارشم..(دستمو روی گلوم گذاشتم) جونم داره واسش بالا میاد..ریلکس نشستین و لالمونی گرفتین!؟

بدون توجه به نگاهاشون سمت در رفتم که دستم از پشت کشیده شد..

بلند گفتم..

-هان؟

ریاکانت-میخوای چیکار کنی؟..هم خودتو هم پونه رو به سمت تونل مرگ میبری!..میزارن کسی بره پیشش..مخصوصا تو!..امروزم زیبا اتفاقی رفته!

کل ریتاسا میدونن به پونه چه علاقه ای داری!..رهام!..دست بردار..ماهم کمکت میکنیم!..منتظر یه فرصت مناسب باش..با عجله تصمیم نگیر!..از چاله درش میاری میندازیش تو چاه!

دستمو از دستش کشیدم بیرون..

با قاطعیت گفتم..

-من..الان..همین حالا....میرم..پونه رو...از غیا در میارم و نجاتش میدم..خدا هم نمیتونه جلومو بگیره!..چه برسه به ریتاسا!

اسرار های اونا نمیتونست جلومو بگیره!

واقعا چطور میتونستن نغن و سکوت کنن؟

با دیدن کیمانا و برادرش کیسارا

اخمام توهم رفت..

با دیدن من دست از خوردن برداشتم..

و سریع پشت سرشون قایمیش کردن..

پس بازم انسان..

-اون چیه پشت سرتون؟

سری قبلی باهاشون گلاویز شده بودم که اینکارو نکنن اما اینا تو کتشن نمیره!

-چیه دستتون؟

مچ دست کیمانا رو گرفتم..

با دیدن یه دست انسان که به دلیل تیکه تیکه شدنشون خون ازش میچکید..اخمام توهم رفت..

ازشون رو برگردونم..

-دیگه اینجا نبینمتون..وگرنه تیکه تیکه گوشتتون رو خودم میخورم..

به سمت غیبا قدم برداشتم..

ریتاساییا علاوه بر کینه ایی بودن آدم خوار هم بودن و حتی خون آشام..

جنایی که دارای قابلیت تمام اجنان های دیگه..

درد من خوردن گوشت انسان های مرده نبود..

اونا گوشت انسان های زنده رو میخوردن..

به در غیبا رسیدم..

گتسف نگهبان بود..

هیچوقت یاد ندارم منو برای مراقبت از غیبا گذاشته باشن..صد درصدشون بود انسان ها رو فراری میدم..

-گتسف..میخوام برم داخل..

سر تکون داد..

گتسف-شرمنده!..همیشه!

بدون توجه بهش سمت در رفتم که دستشو گذاشت جلوی سینم..

به دست ترک سوختگیش و به صورتش نگاهی انداختم..

-گفتم میخوام برم داخل!..نگفتمم اگه اجازه بدی میرم!

گتسف-رهام..برای من مسعولیت داره!

دست به کمر زدم..یه تای ابرومو بالا انداختم..

لابه لای دندون غریدم..

-چی میشه؟

گتسف-من زن دارم رهام!..بخاطر اونا هم که شده اذیت نکن!..جوئو میگردن!..!

عصبی خندیدم..

-باشه..همیزارم اونا بکشتت..ولی..

باز برگشته بودم به شکل اولم..یه جن!

جنی که خون از چشاش میبارد و روی زمین میچکه...

لبخندی زدم..

دستمو بالا بردم و با یه حرکت سریع سرشو از تنش جدا کردم..

سرش از تنش جدا و روی زمین افتاد به گردنش که لوله شش هاش دیده میشد و خون ازش به بیرون فواره میزد خیره شدم...

لوله شش هاشو گرفتم کشیدم از گلوش کندم بیرون

افتاد روی زمین و خاک بلند شد..

به لوله شش هاش که دور دستم پیچیده شده بود نگاهی انداختم..

خودت خواستی گتسف..

حرفمو کامل کردم..

-ولی خودم میکشمت!

دستم تو سینهش فرو کردم سینهشو از هم شکافتم..

جیگرشو تو مشتم گرفتمو له کردم..

نفس عمیقی کشیدم..

-گفته بودم همزارم کسی جلومو بگیره!

دستم از شکاف سینهش در اوردم..

-من نخواستم تورو بکشم!.. خودت خواستی همیری!!..

سمت در غیبا رفتم..

یادم اومد کلید ندارم!

کنار گتسف روی زمین افتاده بود..

از بندی که به دسته کلید آویزون بود خون میچکید و گلی..

سمت در رفتم و کلیدو تو قفل چرخوندم..

باورم نمیشد بعد از این همه سال قراره باهاش هم کلام بشم!

.
. .
. .
. .

(نرگس)

این پونه هم دیوونستا..

دختره اسکل.. عععع.. با جنا دوسته؟!!

کجام بزارمش؟!!

هی هم آبغوره میگیره رهام رهام میکنه..

نیومد که نیومد.. به عطسه بز که نیومد..

خبر مرگش بیاد!

انشالله!

بی اختیار انشالله رو بلند گفتم که در کمال شانس دیدم پونه با تعجب داره نگام میکنه..

-هان؟..داشتم این جن ها رو نفرین میکردم..

نمیرن نامردا..سگ جونن سگ جون..

خندید..

پونه-با خودتم درگیریا!

صدایی توی در به گوشم خورد...

صدایی مثله چرخش کلید توی قفل در!

یهو صدا متوقف شد و دسته در تکون خورد..

(پونه)

آب دهنمو قورت دادم!

به نرگس نگاه کردم..ولی اونم خیره به در بود..

قلبم توی سینه به شدت میکوبید و دم مثله سیرو سرکه..

بزور نفس میکشیدم..

نکنه واسه عذاب دادمون اومدن؟

الانم که وقت غدامون نیست!

در باز و سایه مردی بلند قامت روی زمین افتاد..نور خورشید نمیداشت صورتشو ببینم..

ولی با قدمی که به جلو برداشت و دیدن صورتش پس افتادم...

مثله بید میلرزیدم..

یه جن قوی هیکل!

قد بلند!

چشای قرمز قلمبه که خون ازش میچکید...

صورتشو یه مایع لزج سفید روکش داده بود..

لبخندی کنج لبش..!

یه لبخند آشنا..

یه قدم دیگه که برداشت جیغی کشیدمو خودمو به دیوار چسپوندم و چشمامو بستم..

نرگس- تو کی هستی؟!..هی باتوهم..چیکار داری؟..هی..کری مگه؟

اشکام ممتد روی گونم سر میخوردن..

با دستی که روی شونم قرار گرفت جیغی کشیدم و بالا پریدم...

مردمک چشمم گشاد شدن..

از ترس نمیتونستم از ش رو بگیرم..

مرگمو حتمی میدونستم..

بیشتر خودمو به دیوار فشار میدادم..دستشو دور کمرم حلقه کردو بهم صورتم خیره بود...

با جیغی که نرگس کشید که بالا پریدم..

نرگس-ولش کن!

خیز برداشت سمتش و هلش داد..اما جنه میلیمتر تکون نخورد..حلقه دستشو تنگ تر کرد..

مشتشو بالا برده و توی شکم نرگس فرود آورد که نرگس از جاش بلند شو محکم به دیوار برخورد..

روی زمین افتاد..

از درد به خودش میپیچید و ناله میکرد..

با لکنت گفتم..

-ب..ب..با..هاش..چیکار..داشتی؟!..

خندید..

+نترس!

صداش مثله یه نوازش بود..بر خلاف قیافه ترسناکش صدای دلبری داشت و نرمو آروم!

-و..و..و..و..و..و..و..و..کن..تو..تو..منو..تو منو میتسونی!

اگه میخوای..بکشیم بکش...ولی عذابم نده..!

غم به صورتش هجوم آورد..

آروم دستشو از دور کمر برداشت...

+تو از من میترسی?!..

زدم زیر گریه...به نشونه آره سر تکون دادم..

ناباورانه برگشتو پشتشو به من کرد..

میلرزیدم...

با ترس داشت وجودمو زره زره آب میشد..

صدای زمزمه های عصبی زیر لبش گوشمو نوازش میکرد..

به سرعت برگشت سمتو نعره و خوابوندن مشتش توی دیوار کنار گوشم هماهنگ شد...
اینقد سریع که فرصت عکس العمل بهم نداد...
با نعره اش قطره های خون توی صورتم پاشیده و حام به هم خورد..
قلبم دیگ داشت سینمو شکاف میداد تا بزنه بیرون..
نفس نفس زد..سعی کرد بر عصبانیتش مسلط شه..
با لحن آرومی گفت:
+همپشناسی؟؟
تند تند و باترس به نشونه نه سر تکون دادم...
خندید..یه خنده که طعم زهراگینش وجودمو تلخ کرد...!
احساسی که داشتم غیر قابل توصیف بود..
دستامو مشت کردم...
شاید ترسم سر اونا خالی میشد...
دستشو آورد جلو..
صورتمو کشیدم عقب ولی اون بدون توجه به من آروم آروم شروع به نوازش گونم کرد..
+آره..من اینم پونه!..یه موجود خوفناک که ازش میترسی و هراس داری!..
چشماشو بست...
درکمال ناباوری مایع لزج روی تن و صورتش از بین رفت و داشت عوض میشد!..
یکی دیگه!..
جلوی چشمای کردم از یک جن به آدم تبدیل شد..
یه پسر قد بلند با صورتی که منو یاد خاطره های گذشته مینداخت!..
نفس عمیقی کشیدم..
انگار تا چند ثانیه قبلش داشتم خواب میدیدم..
خوابی نه شبیه رویا!
بلکه خوده کابوس..
به چشای مشکیش خیره شدم..
ناچار گفتم..
-از من چی میخوای؟!
به نشونه نه سر تکون داد..

+من از تو چیزی نمیخوام!..
اشکای لعنتیم دوباره راه خودشونو باز کردن..
با انگشت شصت اشکامو پاک کرد..
+گریه نکن پونه!..دل دیوونم طاقت دیدن اشکتو نداره!
به نرگس که بزور از جا بلند شدو با نفرت بهش زل زده بود نگاه کردم..
بدون برگشتن چشمم سمتش خیره ی نرگس با گریه گفتم..
-دست از سرم بردارین!..من قاتل نیستم!..خب بکشین راحت شم!..اصلا بزنین!..آره!..کتکم بزنین ولی روحمو زخمی نکنین!..
دستشو دور کمرم حلقه کرد..خودمو تکونی دادم و سعی کردم از حصار دستاش آزاد شم..اما بی فایده بود..
+پونه!
نگاش نکردم..
+پونه!..؟!..پونه منو ببین!
سرمو انداختم پایین..توی اون لحظه فقط دم خواب میخواست..اونم از نوع ابدیش!
+پونه تو چشمای من نگاه کن!
کر شده بودم و صداشو نمیشنیدم..
نفسم بالا نمیومد..سعی میکردم نفس بکشم اما!..!!!
یه دست برد چوئو گرفتمو سرمو بالا کشید..
هیچی توی چشاش نمیدیدم..
توی سیاهیش گم بودم!
حتی فکرشم نمیکردم یه روز توی بغل یه جن قرار بگیرم و ازم بخواد توی چشماش زل بزنم..
+پونه!..منو همیشناسی!..?
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
-نه!
چشماش نیمه اشک پر شد!
با لحنی که دلخوری داخلش غوته ور بود جواهو داد..
+چطور میتونی نگاه منو فراموش کنی!..این نگاهی که همیشه به توهه!نگاهی که همیشه مال تو بوده و سمت کس دیگه
ایی نرفته!..چرا اینقد بی وفایی پونه!..مگه حتما باید منو میدیدی که یادت بمونه کیم!..?
اشکاش سرازیر شد..
لباشو روی هم فشار داد و منو از حصار دستاش آزاد کرد..
دستی توی موهای خوشحالش فرو برد..

+خیلی نامردی!..خیلی!

چرا نامرد؟!

به نشونه باشه سرشو تکون داد..!

+من رفتم پونه!..میتونم الان تورو با خودم ببرم!..ولی تو که منو نمیشناسی!..فکر کن!..شاید یادت اومد!

دستشو سمت دسته در برد..

+فکراتو بکن!

رفت و درو محکم پشت سرش بست..

سرخوردمو روی زمین نشستم..

خیره شدم!

به نقطه نامعلوم!..

به نقطه ایی که حتی خودمم ازش چیزی نمیفهمیدم!..

نرگس همونجور که دستش روی شکمش بود کنارم نشست..

با صورت جمع شده از درد گفت..

نرگس-خدا زیره زمینش کنه!..دلو رودمو آورد تو دهنم..

(چپکی نگام کرد)

نرگس-بهتر که شناختیش!

دماغمو بالا کشیدم..باصدای گرفته گفتم..

-دردت گرفت؟!

سر تکون داد

نرگس-نه اصلا درد نداشت..فقط مرگم قشنگ اومد جلو چشمم!

به حالت مسخرش لبخندی زدم..

دست دور گردنش کردم..

-نرگس تو خیلی خوبی!

متقابل بهم لبخندی زد..

نرگس-من با هرکسی مثله خودش رفتار میکنم دختر..خوبی از خودته!..ولی بخدا من اون پسر رو میکشم!..

بلند زدم زیر خنده..

-تو?...یوقت خودت نمیری!

با خنده سر تکون داد..

نرگس- فکر کردم میشناسیش!.. آدم واقعا باید آی کیو نداشته باشه!

متعجب گفتم..

+در چه صورت؟

نرگس- که اون پسره رو شناسی خب!

اخمام رفت توهم..

-مگه تو میشناختیش؟؟؟

شونه بالا انداخت و گردن کج کرد..

نرگس- تو فکر کن نه!

روش نیم خم شدم..

با چشای گرد حالتمو نگر میکرد..

نرگس-ها؟!.. چته؟!!

زمزمه کردم..

-کی بود؟!!

آب دهنشو با صدا صورت داد..

نرگس- داری ترسناک میشیا!

چشمامو خمار کردم با همون لحن ادامه دادم..

-گفتم کی بود!

کف دستشو آرام گذاشت روی سینم و متقابل آرام گفتم..

نرگس- میخوای بدونی؟!!

به نشونه آره چشمامو بازو بسته کردم...

لپشو از داخل گزید..

نرگس- خب باشه.. میگم.. ولی هل نکنی و هی آبغوره بگیری که آخی..

پریدم وسط حرفش..

-این خل بازیا چیه نرگس؟!.. میگی؟ یا نه؟!!

نرگس- طبق اون خاطراتی که برای من تعریف کردی تو فقط با دوتا جن توی بچگیات دوست بودی.. نه کمتر.. نه بیشتر.. خو آدم عاقل.. یکیش اون دختر پروهه بود.. بی شک اینم اون پسره چی بود؟! آهان روهان!

با حرفی که زد چونم از بغض لرزید.. چرا بهش فکر نکرده بودم؟!!

رهام!

اشکام راه خودشونو باز کردن..

لعنتی!

نالیدم!

-خدا لعنتم کنه!..چطور نفهمیدم؟!

نرگس-عجع..خوب که گفتم آب غوره نگیر!

بین..یه ضرب المثلته هست..میگه گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی..این درست..ولی تو هرچیم آب غوره رو بگیری..شربت که باهاش نمیسازی!

سرم گیج میرفت..از کند ذهنی خودم احساس نیاز به مرگ کردم..

سرمو گذاشتم روی پاهام هق سر دادم..

جیغ نرگس هوا رفت و با صدای جیغ جیغوش هی تحدیدم میکرد..

نرگس- گریه نکن روانی..بخدا میزنم تیکه تیکه ات میکنم..سگ صورت مگه با تو نیستم!..نچ کره خر بازی در نیار..والا جون نرگس ارزش نداره واسه اون روهان زار بزنی و ایهی ایهی کنی!..خدا شفات بده..واخ پسره چشم کاچ اومده میگه نمیشناسی منو؟..نه نمیشناسه..تو خر کی باشی،سگ کی باشی؟..بوزینه ی گوریل!..نه یوقت فکر کنی زورشو نداشتم که زد توی دلم!..فقط چون فهمیده بودم روخانه گفتم کاریش نداشته باشم تا تو ناراحت نشی...د گریه نکن..

با مشتی که تویی کمرم زد هق هقم قطع و هین بلندی گفتمو سرمو از روی پام برداشتم به صورت عصبیش خیره شدم..

ل**ب ورجیدم و صدای گریم بلندم باز بلند شد..بهش خیره بودمو مثله بچه ها زار میزدمو پا مو تکون میدادم..

هم عصبی بود هم نم خنده توی صورتش دیده میشد!!

انگشتشو تحدید وار تکون داد..

نرگس-گفتم گریه نکن!

-اهع اهع اهع اهع اهع(گریه)

نرگس-بیچاره صورتت زنگ میزنه از بس گریه میکنی!

-اهع اهع اهع اهع اهع!

نفس عمیقی کشیدو شروع کرد شقیقه هاشو فشار دادن..

-اهع اهع چرا نفهمیدم اون کیه؟چرا!!

اهع اهع..باید میفهمیدم خب!..الان اون از دستم اهع اهع اهع..

گریه امونمو برید..

(رهام)

با عصبانیت سرمو میون دستام گرفته بودم..

نیاکانت-نمیخوای تعریف کنی!؟

+!....

زیبا-داداشی؟!..پونه رو دیدی؟!..داری دق مرگم میکنی رهام!

سرمو بالا آوردم و نگاهمو بینشون چرخوندم...

چشمام نمناک بودن...با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم..

-دیدم!..صداشو شنیدم!..توی چشاشم خیره شدم!..ولی اون نه منو دید!..نه صدامو شنید!..نه نگاهمو شناخت!..باورتون میشه؟! (تلخ خندیدم)

-واسش فقط غریبه بودم!..نشناختم!

سه تاشون باتعجب گفتن:

نیاکانت،ریاکانت،زیبا-نشناختت؟!!

ل*ب* جویدم..صورتتم خیس از اشک بود!

غرور واسم معنایی نداشت!

ریاکانت دستشو گذاشت روی شونم..

ریاکانت-همه چیز...

محکم زدم زیر دستشو عربده کشیدم..

-هیچ چیز درست نمیشه!..هیچ چیز به روز اول برمیگرده؟!..بفهم نفهم!

ایستادم و شروع کردم توی اتاق رژه رفتن!

زیبا-اون فراموش نکرده!..تازه فکر میکنه تو اونو فراموش کردی!..وقتی رفتم منم نشناخت!..خب باید بهش حق بدیم..زیاد تغیر کردیم رهام!..ما دیگه اون همبازیای بچگی پونه نیستیم!..

(پونه)

با پشت دست اشکامو پس زدم..

از بس زار زده بودم سکسکم گرفته بود!

دلم میخواست سرمو بکوبم توی دیوار!

دلم واسش لک زد!..

همیشه با خودم این تصور رو داشتم که هروقت دوباره رهام رو دیدم سیر بغلش و صورتشو غرق بو*س*ه کنم!

رهام؟!!

به من فکر میکنی یانه؟!!

یا دلتو با نشناختنت زدم؟!!

من حتی اگه ببینمتم دیگه چطور

با حرص پوست لیمو کندم که سوزش داد و شوری خون رو روی زبونم احساس کردم..

نرگس- تو توهمیا...!..میخوام که روان بره..

پریدم وسط حرفش..

-تو میتونی یه لحظه خفه خون بگیری؟!..توکه مارو کشتی!

دستشو به نشونه برو بابا توی هوا تکون داد..

(راوی)

کل قبیله ریتاسا دور هم جمع بودن!

خونه انتقام و نفرت در رگهایشان جریان داشت..!

همه بودن بجز رهام!

رهامی که دلش ترک برداشته بود...!

قلبش فشرده میشد..!

شقیشه اش را فشار داد..!

اشک توی چشمانش بازی میکرد..

امشب کل ریتاسا دور هم جمع بودن..!

نمیخواست باشد..!

او خود را یک جن میدانست..!

کاش خدا او را با آتش نساخته بود!

کاش اوهم مثله پونه از جنس خاک بود!

آنوقت همه چیز راحت تر میشد!

الیزابت به اطرافش نگاه کرد..!

انتظار بودن رهام را در این جلسه نداشت..!

انگشتانش را در هم گره زد..

الیزابت-اول همه، از نظر من باید ترتیب نرگسه جنگیر رو بدیم..

(به کالیکا که روی تخت آهنی سیاه مخصوصش نشسته بود اشاره کرد..)

با اجازه کالیکای بزرگ..!

(کالیکا سرشو به نشونه میتونی شروع کنی تکان داد)

الیزابت-نرگس غذای ما میشه...!..نابودش میکنیم!..من پیشنهادم رو به کالیکای بزرگ گفتم!..

هرچند تصمیم نهایی رو کالیکای بزرگ و زفیار میگیرن..!

نرگس زفیار رو توی دنیای انسان ها از خودش انداخت بیرون..!

(صدایش را بالا برد)

ایزابت-باید تقاص پس بده!

همهمه های اجنان که هرکدام چیزی میگفتن و حرف ایزابت را تایید میکردن بلند شد..

با بالا آوردن دست کالیکا سکوت حکم فرما شد...

کالیکا-من هم با نظراتی و پیشنهادهاتی که ایزابت داده..موافقتمو اعلام میکنم..نرگس جنگیر رو با سنگ هایی از جنس آتش و خون سنگسار میکنیم..بعد هم میتونید با لاشه اش هر کار خواستین بکنین..زفیار؟!

زفیار تعظیمی کرد و از کالیکا اجازه صحبت خواست...

زفیار-من با هر تصمیمی که شما بگیریید موافقم کالیکای بزرگ!

کالیکا سرشو به نشونه تایید تکون داد..

زیبا با بی قراری به نیاکانت و ریاکانت نگاه میکرد..

آن ها هم سعی در پنهان کردن وعضشان داشتند!

کالیکا-و کسی که حاضر رگه‌هایش رو بهمکم!...پونه!

لرزی به تن نیاکانت و ریاکانتو زیبا افتاد...!

کالیکا-نفرتی که توی دل ما ریشه کرده ماله سال ها پیشه..زخمون تازه نیست!..نیاید اونو سریع خلاصش کنیم!..باید با ذلت تقاص پس بده!..بعد از ایزابت و طه مهم ترین توی تصمیمات رهامه!..کسی که قرار بوده ترگل عروس توی خونه اش بشه!..پونه جشن عروسی ترگل رو توی ریتاسا به

عزاداری تبدیل کرد...!

من دستور داده بودم همه ریتاسایی ها اینجا جمع باشن...!

ولی خبری از رهام نیست...!

(رو به پدر و مادر رهام کرد)

کالیکا-پسرتون کجاست؟!

پدر رهام با شرم گفت:..من شرمنده ام کالیکای بزرگ..رهام نیست!..

پوزخندی روی ل**ب کالیکا نقش بست...

کالیکا-من پرسیدم کجاست؟!..نپرسیدم که هست یا نیست!..

رو به زیبا کرد..

کالیکا-برادرت کجاست؟!

هیچی بجز سکوت نصیبش نشد!

نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند..

هیچکس تا حالا از دستشوراتش سر پیچی نکرده بود!.. بجز!

رهام!

او را مثله نوه های خودش نیاکانت و ریاکانت دوست داشت!..

زیبا-اون نیومده کالیکای بزرگ!

سر به نشونه باشه تکون داد.. با دست به زیبا، نیاکانت، ریاکانت اشاره کرد..

کالیکا-حرفایی رو که میزنم مو به مو به گوشش برسونین!..

اول از همه زبون پونه رو میبریم!..

فکر کنم خوردن زبونش خیلی لذت بخش باشه!..

پوست تنش رو با ناخن خراش میدیم!

اشک چشمش زیبا ترین بارون زندگی ریتاسا میتونه باشه!..

با موهاش آویزونش میکنیم و با شلاق های آتش تنشو تیکه تیکه میکنیم!..

هرچه بیشتر میگفت بغض در گلوئی آن سه بیشتر میشد..

دو برادر پونه را ندیده بودند..

ولی دلشان برایش میسوخت!..

اگر رهام بفهمد چه نقشه هایی کشیده اند؟!..

زیبا آرام آرام.. بی صدا اشک میریخت!

سرش را پایین انداخته بود تا کسی صورت خیس از اشکش را نبیند!

دستی روی شونش نشست..

سرش را بالا آورد و با چهره متعجب طه رو به رو شد..

طه سر به نشونه چه شده تکان داد..

خندید.. یه خنده تلخ!

زیبا-یاد ترگل افتادم.. دم واسش تنگ شده!

خودش هم میدانست دروغ میگوید!..

هیچگاه از آن دختر پر فیسو افاده ایی خوشش نمی آمد!

طه سر به نشانه قبولی تکان داد!..

(رهام)

صدای باز شدن در اومد.. سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم..!

یقه پیره‌نمو ساف کردم و دماغمو بالا کشیدم..

زیبا وارد خونع شد..

خونه ایی که تنه‌ایامو داخلش پر میکردم و کسی جز نیا و ریا و زیبا حق ورود بهشو نداشت..

هرکیم میخواست وارد بشه و قانون من رو بشکنه خودش باید پای عواقبش وایسه..!

زیبا با حال داغون رو به روم لم داد...

منتظر نگاهش کردم..

چند مین خیرش بودم..

ولی انگار قصد صحبت کردن نداشت!

کلافه دستی توی موهام کشیدم...!

زیبا-همه دنبال تو میگشتن!.. حداقل امشب میومدی..!

پوزخندی به این حرفش زدم..

-من پامو اونجا نمیزارم.. بحثم نکن چون قبلا راجبش صحبت کردیم!.. چرا تو خودتی؟!.. نیا و ریا چرا نیومدن؟!.. مگه قرار نبود بیان؟!!

قطره اشکی از روی گوش سرخورد و به زمین چکید..

نالید..

زیبا-رهام؟!!

تلخ خندیدم..

-جان رهام..!

زد زیر گریه..

زیبا-میشه بغلم کنی؟!!

به نشونه آره سر تکون دادمو آغوش به روش گشودم...

(پونه)

چند ساعتی میشد مارو از غیبا برده بودن جایی که میدونستم کجاست!

یه جنگل سیاه با درختای توهم گریه خورده..

انگار تنه درختا سوخته باشن چون سیاه بودن..

صدای زوزه گرگ منو از درون میلرزوند..

منو نرگس رو به تنه دوتا درخت بسته بودن جوری که رو به روی هم قرار گرفته بودیم..

قرص ماه کامل بودو بیشتر از همیشه توی آسمون خودهایی میکرد..

-نرگس!..نرگس!..

نرگس از زور کتک هایی که خورده بود هوشی واسه جواب دادن نداشت...

گردنش آویزون بود و اگه طنابای دورشو باز میکردن

شلپ میوفتاد زمین..!

خدایا!

به دادم برس!

تعجبم در این بود که منو اصلا کتک نزدن..

ترسم داشتم..!

چه چیزو واسم در نظر گرفتن که ترجیحا اول کاری گفتن کارم نداشته باشن!؟

صدای خش خش روی برگا شنیده شد..

سکوت جنگل رو خرد و ریز شدن برگا میشکست!

قلبم تند تند میزد!

نفس بزور میکشیدم!

انگار یکی گلونو گرفته بود و اجازه بلعیدن اکسیژن نمیداد..!

قدماش آرام آرام بود و هر لحظه نزدیک تر میشد..

چشمامو روی هم فشردم..!

خیس عرق بودم..

چون موهام باز بود به گردن و گلوم میچسپیدو اذیتم میکرد..

دم و باز دمام سریع شدن...!

احساس خفگی داشت نابودم میکرد..!

یهو صدا قطع شد و چشای فشرده روی هم من گشاد!

دقیقا پشت سرم بود و نور ماه سایشو روی زمین مینداخت...

سینم تند تند بالا پایین میشد..

مرگو میخواستم!

خدایا مرگ رو ازت میخوام!
خواهش میکنم..!
من بمیرم!
صدای خرش خرش بریدن چیزی بلند شد..
گوشمو تیز کردم..
هرلحظه حصار دور دستام گشاد تر میشد...
یهو طنابا باز و با دماغ محکم خوردم زمین..
زره های خاکی وارد چشمام و سوزش دماغو گونم با هم هماهنگ..
جیغی خفه ایی کشیدم که دهنم پر خاک شد..
مچ دستم تیر کشید..
با چشای نیمه باز به مچ دستم نگاه کردم..
دستی سبز رنگ با انگشتای استخوانی ناخونای چنگالی قرمز مچمو گرفته بود و هرلحظه فشار ناخوناش رو بیشتر میکرد..
خون دستم از لا به لای ناخوناش روی زمین میریخت و گل رو مچه مچه میکرد..
توان جیغ کشیدن نداشتم..
اشکام ممتد جاری بودن..
کشیدم و ازجا بلندم کردم..
واپایشی (کنترل کردن) از خودم نداشتم و جوری کشیده شدم سمتش..
با دیدن صورتش انگار راه واسم باز شد..
صدای جیغم لابه لای درختای جنگل و توی آسمون پیچید...!
یه صورت سبز رنگ با چشمهای توپی نارنجی..
دندوناش مثله دندونای الینا بود و لرز به تنم مینداخت..(الینا یکی از بازیگرای ومپایر که پرترفدار ترین فیلم خون آشامی به حساب میاد و من خیلی دوسش دارم حتما فیلمو ببینید)
آب دهنمو با صدا قورت دادم..
خنده کریهی کرد..
با صدایی که سوهان روحم بود گفت..
+ جیغ نکش!.. فقط میخوایم کمی بازی کنیم!
تو خیلی خوشگلی!
کسیم که اینجا نیست!
حال میکنیم واسه خودمون.. کتکت نمیزنم!

موهامو نوازش کرد..

با چشای گرد شصتم خبر دار شد که ازم چی میخواد..

شروع کردم دستو پازدن و جیغ میکشیدمو کمک میخواستم!

درسته اینجا همه به خونم تشنه هستن!

ولی بمیرم بهتره تا به وسیله یه جن...!

-توروخدا ولم کن..جون هرکی دوست داری!..با من کاری نداشته باش!..پاکیمو ازم نگیر!

قه قهه ایی سر داد..

فکر میکردم همیشه انسان ها هستن که نیاز دارن و بخاطرش دست به نابود کردن دنیای اینو اون میزنن..

-ولم کن ولم کن..!

سرشو نزدیک به صورتم آورد..

گرمی حریم نفساش به صورتم میخورد..

+چه بوی خوبی داری!

(رهام)

از عصبانیت میلرزیدم...

من..

ریتاسا رو نابود میکنمو به آتش میکشم..

تک تکشون رو میکشم اگه مویی از سر پونه کم بشه..!

هرجا میگشتم نبود که نبود..

انگار آب شده رفته توی زمین..

همه جا رو گشتم!

اثری ازشون نیست!

دیگه داشت اشکم در میومد..

به آسمون خیره شدم..

-خدا!..نمیتونم!..بخدا من بدون اون نمیتونم!..دووم نمیارم!..

دستمو با حرص توی موهام فرو بردم..
 یهو چشمم افتاد به درخت جلوی در خوانواده کاشیا...
 لبخندی از سر رضایت روی لبم نقش بست..
 جنگل!
 باید اونجا رو هم میگشتم...
 سریع و با سرعت هرچه تمام به سمت جنگل راه افتادم!!
 نفس نفس میزدم..
 اینجا واقعا بزرگ بود و تا الان حتی نیمش هم نگشته بودم..
 عرق ازم چک چک مثله بارون میچکید..
 توی این سرما... این همه گرمی!؟
 با پشت دست به عرق پیشونیم کشیدم و خشکش کردم..
 آب دهنمو به سختی قورت دادم..
 به آسمون خیره شدم!..
 قرص ماه میون ستاره ها ملکه وار میدرخشید!
 گردیش منو یاد گردی صورت پونه می انداخت!..
 لبخندی روی لبم نقش بست که با صدای پیچیده شدن انعکاس جیغ لابه لای درختا ماسید و محو شد..
 زمزمه کردم..
 -صدای کی بود؟!
 دوباره و دوباره..
 سریع سمت صدا دویدم..
 موج را خط روی جاده میگرفتمو سمتش میرفتم..
 یهو با دیدن جنی روی زمین که انگار روی چیزی خوابیده بود از حرکت ایستادم..
 +هییش.. آرام باش!.. قول میدم زیاد اذیت نشی!
 خون توی رگام با فشار به جریان افتاد..
 تپش قلبمو حس میکردم..
 فکم از عصبانیت منقبض شد..
 عقم میگرفت از کسایی که اینقدر حرومزادن و پاکی دخترا رو به بازی لذتسون میگیرن!
 سمتش خیز برداشتم و بی خبر به لباسش از پشت چنگ زدم، از روی زمین بلندش کردم و محکم کوبیدمش به تنه درخت که
 آخی بیشتر ازش در نیومد...

بی توجه و بدون نگاه به کسی که زیرش بوده یقشو گرفتمو با تمام توان مشتمو توی صورتش پایین اوردم..

ممتد و پشت سر هم میزدم..

اینقدر خورد که بی جون روی زمین افتاد..

لباسام کلا خونی شده بودن..

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.. با دیدن دختری که به تنه درخت طناب شده بود و گردنش آویزون چشمام چهار تا شد..

موهای قهوه ای بلندش موج مینداخت و پر از برگای ریزه ریزه درختو و خاک بود..!

مطمئنن جن نیست!

آخه کسی که اینجوری میزنه بعد بیاد توی جنگل به تنه درخت با طناب ببندتش..

صدای فین فینی نگاهمو به زمین انداخت..

ولی نگاه کردن من همانا و فشرده شدن قلبم همانا!

با دیدن دختری که روی گلوش جای گاز خون جاری بودو گوشه لبش کیبود بغضم گرفت!

چقدر من عوضیم؟!

چرا؟

من ضعیفم!

آره.. ضعیفم که نمیتونم ازش مراقبت کنم!

لباساش جر خورده بودو روی تنش جای خراش..!

قدمی به جلو برداشتم!

بی اختیار کنارش زانو زدم و مسخ صورتش شدم!

مثله فرشته ها بود!

معصوم!

بغضم گرفت!

با صدایی که از ته چاه در میومد نالیدم:

-پونه!

چونش از بغض لرزید و بلند زد زیر گریه!

محکم در آغوشش گرفتم..

آرامش و حسی که داشتم وصف نشدنی بود..!

با تمام وجود عطرموهاشو به ریه کشیدم!

قلبم آروم گرفت..

واقعا چطوری باید آرامشمو توصیف میکردم؟

انگشتمو با لذت لای موهاش میکشیدم..

خدا میدونه که چقدر دلننگش بودم..

خدا میدونه که چه روزهایی از اون روزایی که با عشق نوازشش میکردم گذشت و چه زجرها نکشیدم..

از خودم جداش کردم..

-کاریت که نکرد هان؟.. تو خوبی؟!

دماغشو بالا کشیدم..

پونه-نیستم رهام!.. خوب نیستم...

سرشو روی سینم فشرد و حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد..

پیشونیمو روی شونش گذاشتمو بی صدا اشک ریختم..

لرزش شونه هاش حاکم گریه هاش بود..

مشتی آروم به سینم زد..

مشتی که نوازش گر قلبم بود!

پونه-خیلی نامردی رهام!.. من مردمو زنده شدم نیومدی!

شبا تا صبح با لشتم خیس شد نیومدی!

چهرتو کشیدم و قاب کردم، نیومدی!

زجه زدم نیومدی!

صدات زدم نشنیدی و نیومدی!

تنها بودم نیومدی تا تنهایمامو پر کنی!

من تنها بودم دیوونه!.. حتی توی شلوغی تنها ترین بودم!..

خیلی پستی رهام!

همیخشمت!

هیچوقت همیخشمت!

گریه امونشو بریدم..

لبامو روی هم فشردم تا صدای گریمو نشنوه..

همونجور که توی بغل هم بودیم با صدای جیغی که اومد یه بالا از جا پریدیم و با جیغ پونه همراه شد..

پونه-چی بود؟

+زهرمار!..!

با چشای گرد به دختره طناب بسته روی درخت نگاه کردم...
 تند تند توی خودش وول میخورد و دستو پاشو تکون میداد تا بلکم ریسمان هارو پاره کنه...
 پونه نفس عمیقی کشید و دستشو روی دلش گذاشت...
 دختره نگاهشو بین منو پونه ردو بدل کرد..
 +عجب...مارو باش به کی میگی از بالا بند اعدام رو بگیر خفه نشم...
 شما که بد تر از همه اید..کثافتا!
 گمشید بیاید منو باز کنین!..دستو پام داغون شد...!
 پونه دستشو به کمرش زد..
 پونه-کجات الان سالمه که به فکر دستو پاتی؟!
 شونه بالا انداختم و دستمو توی جیبم فرو بردم..
 -موهاش..!
 دختره دهن کجی کرد..
 +ی ی ی..
 سمتش رفتم و روی ناخونام تمرکز کردم..
 ناخونام مثله تیغه ایی و برنده شد...
 با یه حرکت طناب رو پاره کردم که دوباره چیخ دختره رفت هوا و روی زمین افتاد..
 هول شدم و تند تند گفتم...
 -ببخشید ببخشید!..هواسم نبود!
 با صورت مچاله دستشو روی سرش گذاشتو از جا بلند شد..
 ابروهاش توهم گره خورد و زل زد تو چشمام..
 +آره..هرکی زورش به هرکی برسه..دفعه قبل که زدی دلو رودمو توی حلقم اوردم..الانم که تنمو خورد کردی..
 نگاهی به آرنج زخمیش انداخت و نجی نچی کرد..
 حالا یادم اومد...
 این همون دختر توی غیبا بود..
 ولی منو از کجا میشناخت؟!
 -منو از کجا میشناسی?!
 خم شد رو زانوش و به زانوی زخمیش نگاه کرد..
 هی نجی نجی میکردو جواب منو نمیداد..

رو مخ بود..

سانت به سانت بدنشو دید میزد..

با حرص زیر ل**ب گفتم:

-خدایا نفهمیدی کیا رو توی زندگی من بندازی؟!..

آخه اینکه از صد تا کیمانا و کیسارای آدم خوار که بد تره!

صدای ریز خنده پونه به گوشم خورد و ناخودآگاه لبخند روی لبم نشوند..

سرمو به نشونه چیه تکون دادم..

روبه دختره گفتم..

پونه-نرگس؟!...رهام سوال پرسید!..

من قربون رهام گفتنت بشم..!

آخ که این دختر چقدر قشنگ اسممو صدا میزنه..

محو پونه بودمو اطرافو نمیسنجیدم..

با مشتی که یهوویی به بازوم خورد گنگ په هان بلند گفتم..

-هان؟!..

نرگس-آزار..

با ابرو بهش اشاره کردم..

-تو زدی؟

طلبکارانه گفتم..

نرگس-آره..من زدم..دنبال گه خورش میگشتم که خدا رو شکر پیدا شد..

سینم از حرص بالا و پایین میشد...

(پونه)

الان بود که بزمن با دندون همو تیکه تیکه کنن..

میدونستم رهام طاقت زبون درازی کسی رو نداره...نرگسم که خدا بیشترش کنه..

رهام-ببین!

نرگس دستشو توی هوا تکون داد..

نرگس-هان؟!..

یهو رهام سمتش خیز برداشت و موهاشو توی چنگ گرفت..

چیزی که این وسط وجودمو میلرزوند استخوانای خونی کنارشون بود..

از اسکلت بندیش مشخص بود مال یه انسانه!

قیافه هاشون درحد مرگ وحشتناک بود...

نگامو ازشون گرفتم..

اینقدر خوفناکن که دلم نمیخواد یه کلمه توصیفشون کنم...

رهام زیر لبی آروم جوری که فقط ما بفهمیم گفت..

رهام-آروم باشید..

یهو خنده یکیش قطع شد و با صدای کلفت خراشیده اش گفت..

+احساس میکنم بوی انسان اومد..ولی قطع شد...شما هم به مشامتون رسید؟

اون دوتا قه قهه شیطانی زدن..

+حتما(به استخونا اشاره کرد)..از بس اینا رو خوردی باز گشت شده؟

و خنده دوباره..

رهام آروم سر جاش چرخید و روبه ما کرد..

زمزمه کرد..

رهام-نترسید!

و با یه حرکت ناگهانی منو نرگسو در آغوش گرفت..

فقط احساس میکردم روی هوام..

رهام با سرعت زیاد داشت میدوید...

سرجاش متوقف شد و حصار دستاشو از دور ما دوتا برداشت..

نفس عمیقی کشیدم..

رهام-فکر کردم بوی شما رو حس میکنن..

نرگس موهاشو یه طرفش انداخت..

نرگس-آره!..ولی یادم اومد که یه آیه هست اگه اونو بخونی دیگه بو رو حس نمیکنن..خوندم..شاید دیر جنبیدم!..ولی خوندمش!

با گنگی و ترس رو به نرگس گفتم..

-اونا داشتن آدم میخوردن؟

نرگس بی خیال شونه بالا انداخت..

نرگس-با اجازت..

چهار ستون بدنم از ترس لرزید..

انگار رهامم متوجه این ترس شد..

دستشو گذاشت روی بازوم..

رهام-چت شد یهوئی؟

آب دهنمو قورت دادم..

-هیچی..

تازه متوجه کلبه چوبی کنارمون شدم..

رهام انگار ذهنمو خوند..نگاهی بین منو کلبه ردو بدل کرد..

رهام-شما میتونین تو این کلبه سر کنید..شرمنده،فقط بهتر از اینجا رو سراغ نداشتم..

نرگس-روهان خان...مارو برگردون بریم دنیای خودمون خو...

رهام پوزخند صدا داری زد...

رهام-اولین جایی که دنبالتو میگردن محض اعطالاع دنیای خودتونه خانوم..

خانومو کشار گفت..

نرگس که فهمید با بحث بیجا آب از آسیاب نمیوفته سمت در کلبه رفت و دسته رو پایین کشید..

اما در باز نشد!

چند بار دسته رو بالا پایین کرد ولی بی فایده بود..!

رهام-میخواوی در رو باز کنی بانو؟

نرگس با حرص دسته در رو بالا پایین میداد هرچیم در رو به داخل هل میداد باز نمیشد..

رهامم هی میخندید..

یهو با دیدن دو نفر پشت سر رهام ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم..

-رهام پشت سرت..

رهام جوری به پشت چرخید که گفتم مفلالش شکست..

قلبم داشت خودشو محکم به درو دیوار سینم میکوبید..

رهام بازدمشو داد بیرون..

رهام-نصف جوئمون کردی...!..اینا که خودین؟!!

-هان؟

رهام به دوتا جن که شبیه هم بودن اشاره کرد..

رهام-رفیقای فابم..نیاکانت و ریاکانت!

-دوقلوهن؟

رهام-آره..

با انگشت اشاره به سمت راستی اشاره کرد..

رهام-نیاکانت و،(به سمت چپی اشاره کرد)ریاکانت..

به نرگس که کلا از دنیا بی خبر بود و هی درو به داخل هل میداد تا بازش کنه نگاهی انداختم..

ریاکانت آروم به رهام گفت..

ریاکانت-این دختره میخواد درو باز کنه مثلاً؟

غش غش سه نفری خندیدن..

رهام-آره..بزار تو حال خودش باشه..

نیاکانت-تو همون دختر دردسر ساز ریتاسایی؟

گردن کج کردم..

-من تقصیری ندارم...(آب دهنمو قورت دادم

جای چشم دو حفره سرخ داشتی که مثله ذغال شعله ور بود...دهنشون از یه طرف تا گوش جر خورده بود و پوست مشکی رنگ و لباسای راسه مشکی به تن داشتن)..ولی اگه شما تا یک دقیقه دیگه جلو چشمم همونید نیازی به نقشه ریختن واسه چجوری کشتنم ندارید!..خودم به کام مرگ میرم...!

رهام به نشونه تایید سر تکون داد..

رهام-راست میگه...

جلوی چشمای کردم زره زره مو به مو تغییر کردن و از این رو به اون رو شدن...

دوتا پسر خوشتیپ و هوش بر..

صورت صافو سفیدی داشتن..

چشای متوسط کشیده عسلی

پوست سفید و خوش هیکل...

اندامشون سیکس پک نبود اما فرم خوبی داشت...

ریاکانت به سمت نرگس رفت..

ریاکانت-کمک نمیخواین؟!

نرگس با اخم بهش نگاه کرد..

نرگس-نخیر!

ریاکانت دست به کمر شد..

ریاکانت-ولی اگه اینجوری ادامه بدی دسته کنده میشه..اینقدرم درو به داخل هل نده..

نرگس همونجور که هل میداد گفت..

نرگس-به شما ربطی نداره..
 ریاکانت-خانومه جنگیر...برو کنار..
 نرگس-نمیرم..
 ریاکانت با یه حرکت بازو شو گرفتو از جلو در کنارش زد..
 ریاکانت-الهی بمیرم!
 لبخند موزی زدو در باز کرد...
 در باز کردنش همانا پوکیدن ما چهار نفر از خنده همانا..
 دلمو گرفته بودم و غش غش میخندیدم..
 نرگس کارد میزدی خونش در نمیومد..
 ریاکانت-مادمازل..در و به داخل هل بدی باز همیشه..باید به بیرون بکشیش..
 قه قهه ایی زد..
 نرگس واقعا دیگه نمیدونست چی بگه..
 پشت چشمی نازک کرد و به داخل کلبه رفت..
 ریاکانت-بدش اومد؟

(نرگس)

کلبه ترسناک و قدیمی،
 هرچند!از کلبه یه جن انتظار بیشتری نمیرفت...
 شومینه روشن بود و گرمای آتیش صورتمو نوازش میداد..
 صندلی یا مبلی نبود..
 کنار شومینه روی زمین نشستم..
 پاهامم دراز کردم و روی هم انداختم..
 هی خدا!!
 آخر عاقبتم چی میشه؟
 به فکر مادر تک و تنهای بیچارم بودم..
 حتما الان فکر میکنه من مردم..چقدر میگفت نرگس..قربون شکل ماهت..این جنگیری به درد تو نمیخوره..اما گوشم بدهکار
 این حرفا نبود..

اینقدر علاقه شدید داشتم که رشته دانشگاهمو ماورالطبیعه زدم...

کارم خوب بود..اما دردسر ساز شد..

با صدای پونه که اسممو صدا زد زنجیره افکارم پاره شد..

-جانم؟

کنارم نشسته بود..پس چرا متوجه نشدم؟

پونه-تو خودتی؟

خندیدم..

-من مثل تو دیداری با یار نداشتم که حام خوب باشه..

با سقلمه ایی که بهم زد تازه یادم افتاد جلوی پسرا چی بلغور کردم..

یعنی نرگس..خاک تو اون سرت..خفه شی نمیگن لالی..

زیر ل**ب گفتم..

-ببخشید..

چشمم افتاد به روهان که خیره پونه بود..

آخه عاشق!

آخه دلبر!

آخه جنه دلدار!

به کجای تو میخوره بتونی پونه رو خوشبخت کنی؟!

نیاکانت-گشتون نیست؟

آخ حرف دلمو زدی..

دستی روی شکمم گذاشتمو با لبو لوچه آویزون گفتم..

-اگه غذایی پیدا بشه..صد البته مٹ اون غذای لاشخورا نباشه ها..دست آدم میل ندارم..

خندیدم..

اخمام رفت توهم..

طلبکارانه گفتم..

-کجای گپم خنده دار بود هی هر هر کر میکنی؟..پسرم پسرای قدیم!..

دستشو به نشونه تسلیم تکون داد..

پوزخندی زدم..دوست داشتما..ولی نمیتونستم جلوی زبونمو بگیرم..حرف تو دلم نمیومند..

-فردیدم شدید رفیق چنتا جن!..پیش خودشونم فکر کردن اگه قیافه نحسشونو بکنن شکل انسان تو دلمون جا پیدا

میکنن..بدبختای بیچاره!

پونه-نچ..نرگس!..اینجور نگو..

انگار ناراحت شده بودن..

رهام-کسی نگفت بردار با ما بیاد..

-تو خودت منو زیر بغل زدو اینجا آوردی جناب..

رهام-بگم غلط کردم همچی حله؟

(پونه)

تازه داشتم وجود ریاکانت نیاکانت رو قبول میکردم این دوتا افتادن به جون هم..

نمیدونستم تو کف دوتا دوقلو ها باشم..یا سعی کنم رهامو نرگس دهن به دهن نشن..

اینقدر سریع وجودشون اتفاق افتاد که قابل حضم نبود..

اول رهام

بعدم که..

از رهام خجالت میکشیدم!..

من خیلی نمکدون شکم!..

حتما زیبا به گوشش رسونده من گفتم نامرده..

با دستی که روی پام نشست سرمو بالا اوردم و با چهره لبخند به ل**ب نرگس روبه رو شدم...

زمزمه کرد..

نرگس-پونه!..من گشتمه..تورو جون رو هانت به اینا بگو برن یه چیزی بیارن بخوریم..روم همیشه بگم..

خندم گرفت..

پرو خانم به خودش میذاره بگه گشتمه..

انگار رهام متوجه شده بود چیزی میخوام..

رهام-چیزی میخوای؟

لبخندی زدم..دستم روی شکم گذاشتم..

-گشتمه!

به نشونه چشم چشماشو باز و بسته کرد..

رهام-چشم..فقط بگو چی میخوری؟

-فرقی نمیکنه..فقط شکم سیر بشه..

(تو دل خودم گفتم شکم نرگس سیر بشه)

از جا بلند شد..

رهام-پسرا شما هواستون به اینا باشه..

نرگس-ایناسم داره..

رهام چپ چپ نگاه کرد..

رهام-تا من برم بیام..

-کجا؟

خندید..

رهام-نگرانم شدی؟

با خجالت سرمو انداختم پایین..

رهام-من دیگه برم..

رفت..

نرگس-بری برنگردی..

با غیض نگاه کردم..

نرگس-هان؟(دستشو توی هوا تکون داد)مرتیکه..

انگشتمو تحدید وار تکون دادم و از جام بلند شدم..

-بار آخرت باشه..دیگه نینم درمورد رهام اینجور صحبت کنی!

عصبی سمت در رفتم..

نیاکانت-کجا..بیرون خطرناکه واست!

پوزخندی زدم..

-میرم هوا بخورم..

ریاکانت-باهات بیایم؟

-نه..خودم میرم.

نیاکانت-هواست به خودت باشه..شر رهامو نندازی گردنمون..

-ح..وا..سم..هست..

درو باز کردم و خارج شدم..

واقعا نرگس کیه که راجب رهام من اینجوری صحبت میکنه؟!

هی هیچیم نمیگم،به روی خودم نمیارم،بدتر میشه!

هوا تاریک بود و تنها روشنی زمین به دست نور ماه بود..

خداروشکر دیدم توی تاریکی و شب بیشتر میشد..

دستم توی جیب شلوارم فرو کردم..

هوا سرد بود و با هربار نفس کشیدنم بخار از دهنم میزد بیرون..

صدای جیرجیرک ها فضا رو خوفناک میکرد..

نگاهی به درختای انبوه که شاخه هاشون به هم گره خورده بود و تونل مانندی رو درست میکرد انداختم.. تونلی که انتهایش ناپیدا بود!

تونلی که درونش سیاهی مطلق بود..

با صدای بال زدن سرمو بالا اوردم و با خفاشهای توی آسمون روبه رو شدم..

واقعا ترسناک بود..

-بهتره برگردم داخل پیش بچها..

سمت در رفتم که صدای خش خش برگهای روی زمین سرجا میخکوبم کرد..

قرنیه چشمم از هراس گشاد شدن..

صدا از پشت کلبه میومد..

نفسم بند اومد..

گلووم خشک شده بود..

آب دهنمو به سختی قورت دادم..

از طرفی جرعت رفتن به پشت کلبه رو نداشتم.. اما از طرفی دیگه حس کنجاویم در برابر ترس میجنگید..

کمی با خودم ور رفتم.. بالاخره کنجاوای نبرد رو برد..

یهو زیر سینم تیر کشید و باعث شد ل**ب بگزم..

-آخ!

لباسمو زدم بالا و به زیر سینم نگاه کردم..

رد نوشته همیر ورم کرده بود.. اینقدر که میگفتی الآن پوستش شکاف برمیداره و خون میاد..

زور میزم که نفس بکشم..

لباسمو دادم پایین و شروع کردم با کف دست زیر سینمو ماساژ دادن..

اما دردش کمتر که نمیشد هیچ.. بیشترم میشد..

سمت پشت کلبه قدم برداشتم..

رسیدن همانا و هین بلند کشیدن من همانا..

دختر بچه ایی سرچاه ایستاده بود و گریه میکرد..

از ترس داشتم پس میوفتادم..

لباس قرمزی تنش بود..

پوستش مثله مرده سفید.. چشمهای سبز.. صورت گرد.. موهای لختش اطرافش ریخته بودن.. جای اشک خون گونشو خیس میکرد..

سرشو بالا آورد و توی چشمام زل زد..

تپش قلب یه جا تیر کشیدن زیر سینم یه جا..

توان فرار بر قرار ترجیح دادن رو نداشتم..

دستشو سمتم دراز کرد..

ناخونای بلند سبز رنگ داشت..

با صدای کودکانه ایی جیغ کشید..

+بمیر!

جیغش چهار ستون بدمو به لرزه در آورد..

چشمامو روی هم فشردم و با اعماق وجود جیغ کشیدم..

برگشتم که به کلبه برگردم پام پشت قلمبه سنگی گیر کرد و محکم خوردم زمین..

زانوم خراشید و سوخت..

زدم زیر گریه.. سعی کردم بلند شم اما مچ پام توسط دستای ظریفی گرفته شد..

با چشمهای گرد به پام نگاه کردم..

دست استخوانی سفید با ناخنهای سبز!

شروع کردم جیغ کشیدن..

جیغ میکشیدم.. زجه میزدم.. منو سمت چاه میکشید..

دستو پا میزدم و سعی میکردم پامو از حصار دستش بکشم بیرون.. ولی اون محکم تر میگرفت.. ناخونشو توی پوستم فشار میداد..

به زمین و هرچی دم دستم میومد چنگ میزدم.. اینقدر قدرت اون و درد من زیاد بود که نمیتونستم مقاومت کنم!

زجه زدم..

-رهام.. نرگس.. بچهها.. کمک.. یکی کمکم کنه.. رهام.. تورو خدا یکی به دادم برسه!.. کمک!

چرا صدام به گوش کسی نمیرسید؟

از شدت جیغا گلوم میسوخت..

شکمم کلا زخم بود و از داغیش خونریزی رو احساس میکردم..

به چاه رسیده بود..

-کمک!.. رهام!

افتادم توی چاه و سیاهی مطلق..

(رهام)

لبخند به ل**ب وارد کلبه شدم..

غذاهایی رو که از دنیای انسان ها آورده بودم، روی زمین گذاشتم!

سرمو بالا اوردم و با چشم اتاق رو از نظر گذروندم..

جای خالی پونه اخمامو توی هم برد..

-پونه کجاست؟

تعجب رو توی چشماشون میخوندم..

ریاکانت-مگه بیرون نبود؟..گفت میخواد هوا بخوره!

چشمام گرد شد..

عصبانیت وجودمو باهم یکی کرد..

عریده کشیدم..

-پونه کجاست؟

سریع از کلبه زدم بیرون..

فریاد کشیدم..

-پونه؟..پونه صدامو میشنوی؟..پونه..پونه؟

بچها پشت سرم از کلبه اومدن بیرون..

نیاکانت-آروم باش رهام!

-خفه شو!..همتون خفه شید!..پونه کجاست؟..خاک بر سرتون که نتونستید ازش مراقبت کنید..شماها میدونستید ریتاسایی ها به خونش تشنه هستن!..اما گذاشتید پاشو از کلبه بیرون بزاره..تک تکتون رو میکشم اگه یه تار مو از سرش کم بشه..

به مولا میکشمتون..پونه؟..صدامو میشنوی؟پونه؟

پشت کلبه دویدم..

با دیدن خونای روی زمین نفسم بند اومدم..

نه!

نعره زدم..

-پونه..تو کجایی دختر؟

هوا گرگو میش بود..گرگو میشی از جنس قبیله ریتاسایی..صدای گرگینه ها شنیده میشد..سانت به سانت جنگل رو چهار نفری گشتیم..اما اثری از پونه نبود..

چنگی به موهام زدم و به درختی تکیه دادم، سرخورده نشستم!

دنیا جلوی چشمام تیره و تار بود..

نرگس زار میزد..

با چشمهای به خون نشسته بهشون نگاه کردم..

-حیف!..حیف که نمیتونم بکشمتون..ولی اگه بلایی سر پونه بیاد..هر چی برادریو زیر پا میزارم و سه تاتون رو میکشم و له میکنم!

نیاکانت-داداش!..باور کن بهش گفتیم باهات بیایم خودش قبول نکرد..

دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم..

-دهنتو ببند..اون گفت نمیخواد توهم قبول کردی؟

نرگس با گریه بریده بریده گفت..

نرگس-ت..تو..تو نمیخواد بک..بکشیشون..م..من..من..من خودم..من خودم (به نیاکانت ریاکانت اشاره کرد) این دوتا رو میکشم!

(نرگس)

آرومو قرار نداشتم..

با عصبانیت لگد محکمی به تنه درخت زدم که آخم رفت هوا..

ریاکانت-انگار آب شده رفته توی زمین..

سریع توپیدم بهش..

-دهنتو ببند که همش تقصیر توهه..

چپ چپ نگام کرد..

ریاکانت-احترام خودتو نگه دار..من رهام نیستم هیچی بهت نگما..

رهام-اگه لال نشین زبونتونو از حلقوم میکشم بیرون..

اینقدر محکم گفت که جیکمون در نیومد..

گره زره!

تو دلم براش دهن کجی کردم..هرچیم پر رو و نترس باشم..اعتراف میکنم الان و توی این لحظه از رهام میتسم..

نیاکانت-رهام؟!..یه سوال بپرسم..

رهام-(سکوت!)

نیاکانت پوفی کرد..

نیاکانت-گتسف رو تو کشتی؟!

رهام با چشمهای به خون نشسته بهش نگاه کرد..

چشمام گرد شد..

باز دوباره قیافش شده بود جنی!

ای جن بزنه بهت!

یعنی ماشالله به آی کیو من.. این خوده جنه آدم نیست نفرینش میکنی میگی جن بزنتت!

از جاش بلند شد..

رهام-من کشتم!.. خب؟

نیاکانت و ریاکانت نگاهی بین هم رد و بدل کردن...

نیاکانت-تو از کی اینقدر بی رحم شدی نمیدونم.. زنو بچش خون گریه میکردن.. کسی که نفهمید کار توهه.. ولی کی بجز تو وقت نگهبانی گتسف رفت دیدن اون؟

رهام انگشتشو تحدید وار تکون داد..

گوشت انگشتش میون ترکای پوستیش مشخص بود.. این لایه لزج دیگه چیه؟

رهام-کارای من به خودم مربوطه و کسی حق دخالت نداره.. هرودی بخواد جلوم قد علم کنه رو میشکنم.. (روبه ریاکانت کرد) نرگس رو با خودت ببر..

با اعتراض گفتم..

-زهرمارو نرگس رو باخودت ببر.. کره جن پونه خواهرمه.. منم تا چون دارم دنبالش میگردم.. همینو بس.. کسیم دیگه بحث نکنه..

ریاکانت-بهرته با پای خودت بیای.. به صلاحته!.. شاید واسه توهم کمین کرده باشن..

-واسم کمین کنن منو بپرن از دستتون خلاص شم.. هرچند فرقیم نمیکنه ها.. هم شماها جنین و هم بقیه ریتاسا.. اوناییم که پونه رو بردن، صد درصد بهتر از شماهان

(به سرتاپاش اشاره کردم).. مثله بعضیها تظاهر به ترسناک نبودن قیافشون نمیکنن.. صد دنیا به ترسناک نبودن شماها می ارزن.. خوفناکن، ولی صادقانه..

خودمم نمیدونستم چیا میچپوندم..

همونجور که ازش رو برگردونده بودم و یه بند حرف میزدم یهو روی هوا معلق شدم و جیغ بنفشی کشیدم..

منو انداخته بود روی شونه اش..

دستامو زیر چونم زده بودم و پاهامو آروم توی هوا تکون میدادم..

هرچی بهش مشت زدم..

هرچی دادو هوار کردم..

هرچی جیغ کشیدم انگار نه انگار..

پس ترجیح دادم بیخیالش شم.. الانم مثله یه عروسک ریلکس روی شونش هستم و نمیدونم کدوم قبرستونی منو مییره..

آخه لعنتی! نه آدم! نه جن.. سنگینی هیکلم اذیتت نمیکنه؟

افکارمو به زبون اوردم..

-ریاکانت؟

ریاکانت-من ریاکانتم..

-حالا همون.. آقا، وجدانا؟

کلافه گفتم..

ریاکانت-خب؟

-سنگینی هیکلم شونه اتو خسته نمیکنه؟

ریاکانت-نه..

-آخه مگه چطور ممکنه؟

ریاکانت-تپل خانوم.. تو هرچیم سنگین باشی.. برای من مثله پرکاهی..

اخمام رفت تو هم..

-تپل خانوم دارته، بیشعور!

خندیدم..

ریاکانت-والا من که تپل نیستم.. هیکلم خیلی خوبه.. چند کیلوهی؟

با پرویی گفتم..

-به توجه..

با پشت دست تکه ایی موهامو که توی صورتش افتاده بود رو کنار زد..

ریاکانت-اعتماد به نفست بالا نره ها..

پریدم وسط حرفش..

-شما جن ها هم مگه اصطلاحات ما انسان ها رو بلدید؟

پوزخند صدا داری زد..

ریاکانت-کمال همنشینی رفیق در من اثر کرد..

تک خندی زدم..

-روهان رو میگی؟.. مفنگیه خارکور، اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده..

ریاکانت-روهان؟

بعد این حرفش غش غش خندید..

-هه هه هه و هندونه..

ریاکانت-روهانو بیخیال..مفنگی یعنی چی؟

لپمو خاروندم..

-معتاد..

ریاکانت-معتاد یعنی چی؟

-یعنی کسی که مواد مخدر میکشه..

ریاکانت-مواد مخدر یعنی چی..

دستمو بالا بردم و با عصانیت مشتی به حساب خودم محکم به کمرش زدم..جیکش در نیومد..

جیغ کشیدم..

-یعنی مرگ..یعنی جهنم..یعنی من وامونده که الان باید توی خونه پیش مامانم باشم ولی روی شونه توهم..یعنی پونه که

غییش زده..یعنی..(و جیغی از ته دل)

نفس نفس میزدم..

عین خیالش نبود و راه خودشو میرفت..

-حداقل بهم بگو منو کجا میری؟

ریاکانت-میگم دندون به جیگر بزاری زمین و آسمون یکی همیشه ها..

-از بس دندون رو جیگر گذاشتم تمام روی جیگرم جای گازه..

خندید..

ریاکانت-از نوع آدمیزادیش..جیگرتو بخورم..

-سگ گشنه..این همه جیگر آدمای مرده میلوبونی تو شکمت..کافیت نیست؟

ریاکانت-به عرضت برسونم من جیگر انسان نمیخورم..

دهن کجی کردم..

-ی ی ی..تو همین به طول ما برسون کجا میریم،به عرضم نمیخواه برسونی چیا میخوری..

زیر ل**ب زبون درازی نثارم کرد..

-چی گفتی؟

ریاکانت-هیچی!

-من زبون درازم جنه بو داده..

محکم انداختم روی زمین که آخم بلند شد..

با صورت جمع شده دستمو توی هوا تکون دادم..

-مگه مرض داری..

ریاکانت- بار آخرت باشه به من توهین میکنی.. فهمیدی یا حالت کنم؟

از جا بلند شدمو و خاک لباسمو تکوندم..

موهام پر از خرده برگ شده بودن..

وسواس تکوندمشون...

-توهین نکردم..

ریاکانت- جن بو داده ننته.. جن بو داده باباته.. جن بو داده..

جیغ کشیدم..

-دهنتو ببند لعنتی...

اینقدر با عصبانیت گفتم که ساکت شد و با نگاهی پر از سوال بهم خیره شد..

صدامو اوردم پایین..

-حالم از تک تکتون به هم میخوره.. بهت این اجازه رو نمیدم درمورد بابام هرچی دلت میخواد بگی.. بابای من مرده.. وقتی بچه بودم مرد و داغشو روی دلم گذاشت..

پس خفه شو و نعره نکش!

پشیمونی توی صورتش بیداد میکرد..

(پونه)

به زخمای دستو پام نگاه میکردم و حق میزدم.. با سیخ زخمای نیم سانت نیم سانتی توی دستم ایجاد کرده بودن..

بچهها شما کجااید؟

خدایا! بزرگیتو قسم میدم کمکشون کن منو پیدا کنن..

روی صندلی چوبی منو بسته بودن.. اونم با خار سیم.. درد نفسمو بند آورده بود..

لباسام پاره پوره و خونی بودن..

کف پام بدلیل ذغال داغ گذاشتنشون نمیشد روی زمین بزارم..

داغون بودم!

دستی روی شونم نشست.. از درد جیغ خفه ایی کشیدم..

سرمو بالا اوردم و به چشمهای به خون نشسته مشکی دختر بچه رو به رو شدم..

+یکم دیگه بازی کنیم؟

چونم از بغض لرزید و نشونه نه سر تکون دادم..

صدای خنده بچگونه ظریفش توی اتاق پیچید..

+ولی من دم میخواد(چشمکی زد)یکم دیگه باهات بازی کنم..

با پشت دستهای کوچیکش گونه زخمیمو نوازش کرد..

+بازی باهاتو خیلی دوست دارم!

با گریه نالیدم..

-تورو خدا دست از سرم بردار..

صدای قه قهش سوهان روحم شد..

+مگه یه آدمیزاد چقدر میتونه قسم بخوره؟

-والم کن!

دستشو بالا برد و صدای سیلیش توی اتاق پیچید..

گونم سوخت!

بدتر از سوزش اون سوز روحم بود..

زیر سینم مثله قبل شروع کرده بود به چیر کشیدن...

سیخ رو از روی زمین برداشت..

با نک انگشت سر و تهش رو لمس کرد..

-بین..به روح همون ترگل قسمت میدم..درد میکنه!

+توهم وقتی آب رو روی ترگل ریختی دردش کرد..زجر کشید و جون داد!

-اصلا تو چیکاره ترگلی هان؟

حریص گفت..

+به تو هیچ ربطی نداره!

(پونه)

دستمو دور پاهام حلقه کرده بودم و حتی حال اشک ریختن نداشتم..

یه اتاق زیر زمینی!

جایی که ریاکانت واسه محافظت از من درنظر گرفته بود..قابل تحمله..اما بدون پونه؟

ریاکانت ظرف غذایی رو جلوم گذاشت..سرمو بالا اوردم و به چشمهای عسلیش خیره شدم..

-میخورم..

ریاکانت-بخور دختر..ضعف میکنی!

اخم کردم..

-گفتم نمیخوام..

ریاکانت-میخواهی؟..خب به جهنم!من حال و حوصله خودمم ندارم چه برسه به تو..

چشم غره ایی بهش رفتم..

-منکه نخواستم با تو پیام..تو خودت با زور آوردیم روانی!

پوزخند صدا داری زد و از جاش بلند شد و اون طرف اتاق جوری که پشتش به من بود نشست...

با عصبانیت مشتش محکمی نثار دیوار کردم و از جام بلند شدم..

چون اتاق زیر زمینیه در روی سقف بود..

روی نک انگشت پا ایستادم و دستمو بلند کردم اما دریغ!

به دسته در نمیرسیدم..

هرچی تلاش میکردم بی فایده بود...

کنج چشم به چشمهای خیره به منش زل زدم..

-ریاکانت خواهش مندم اینجور زل نزن!

از جاش بلند شد و سمتم اومد..

ریاکانت-من ریاکانتتم..

خودمو میکشیدم بالا ولی دستم نمیرسید..رگ دستم دیگه داشت به درد میومد..

ریاکانت-تقلا نکن!..نمیتونی بری بیرون..الکی که اینجا نیوردمت..مطمئن بودم آگه جای دیگه میرفتیم،جیم میزدیو دیگه جلوتو

گرفتن دست خدا بود..

بیشتر خودمو کش دادم سمت بالا..

خندیدم..

ریاکانت-حرف توی گوشت نمیره؟..میگم نمیرسی!

توجه نکردم...

ریاکانت-ببین..

یهو منو سمت خودش کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد..

چشمهای مشکیم توی چشمهای عسلیش قفل شد..

عصب پلک زدنم انگار از کار افتاده بود..

احساس داغ بودن بهم دست داد..

عجیب گرم شد.. اینقدر گرم که نفسم بند اومده بود..
هرچی تلاش میکردم راه نفسم باز نمیشد..
حرم نفسای آرومش به صورتم میخوردن..
صدای زمزمه اش گوشمو نوازش کرد..
ریاکانت-هیچوقت فکرشو نمیکردم یه انسان..
اجازه ادامه دادن حرفشو بهش ندادم و محکم هلش دادم.. یه قدم عقب رفت..
دستم تو هوا تکون دادم..
-هوی.. حد خودتو بدون.. به قول معروف من خودم به خودم اینقدر نزدیک نمیشم توکه جای خود داری..
چشمهاشو باز و بسته کرد..
ریاکانت-دست بردار.. تا من نخواستم، نمیتونی از اینجا بری بیرون..
پشتشو به من کرد..
اخمام رفت تو هم.. چه زود بحثو عوض میکنه..
-میخوای.. باید بخوای.. من باس برم پونه رو پیدا کنم..
ریاکانت-نیا و رهام هستن.. اونا هرچی باشه بهتر از تو ریتاسا رو میشناسن.. میگردن پیداش میکنن..

(رهام)

آروم و بی صدا اشکام جاری میشدن و گوئمو خیس میکردن..
حتی سراغ زیبا هم رفتیمو ازش پرسیدیم.. اون خبر نداشت هیچ تازه میگفت توی اهالی غلغله شده که نرگس جنگیر و پونه گم شدن..
منو نیا تنها کسانی نبودیم که دنبالش میگشتیم..
فقط خدا کنه زود تر از بقیه پیداش کنیم..
نیاکانت-میشه یه سوال بپرسم؟
-بپرس..

نیاکانت-حقیقتش من هنوزم باور نمیشه تو یه انسان رو بتونی اینقدر دوست داشته باشی.. آخه چطور ممکنه؟
خندیدم..

از ته دل!

اما تلخ..

-پونه یه انسان نیست!

اون یه فرشته زمینیه!

یه فرشته به زلالی آب واسه منی که از جنس آتشم!

دختری که با چشاش دلمو به ضعف وادار میکنه!

با صدای خندش قلبمو به رقص در میاره!

وقتی اشک میریزه، با هر قطره اشکش شعله های زندگیم زبانه به زبانه خاموش میشن!

اون یک دختر معمولی نیست!

برای من یک دختر بی همتاست!

روزی که برای اولین بار دیدمش توی قلبم حکاکی به پا شد..

با اون دوتا تیله مشکیش روی قلبم حک کرد،

پونه!

نیاکانت-تحت تاثیر قرار گرفتم!

چپ چپ نگاه کردم..

-همتون سبب یه درختید؛ چرا باور نمیکنی؟ جنس ماها درسته فرق داره، ولی قلبامون یکیه!.. بفهم نیاکانت!

دستشو تحدید وار بالا آورد..

-ببخش بابا جان، نخور مارو..

-بیا بزنی تو گوشما..

زیر ل**ب بیخودی نثارم کرد..

صدای خش خش تکون خوردنای شاخه درختا گوشمو نوازش کرد..

-توهم میشنوی؟

نیاکانت-چی رو؟

صدای دوباره!

با انگشت به نقطه نامعلوم اشاره کردم..

-این صدا رو..

طه-به به داداشیا..

چشمهامو روی هم فشار دادم و به سمت صدا چرخیدم..

با دیدن طه بی اختیار پوزخند صدا داری روی لبم جا خوش کرد..

با کنایه گفتم:

-به به شاه داماد.. از این ورا؟

شونه ایی بالا انداخت..

-خب دیگه منو نیاکانت کار داریم..باید رفع زحمت کنیم..با اجازه..

دست نیاکانت رو گرفتم برگشتیم که بریم..لباسم از پشت کشیده شد و صدام بالا رفت..

-هوی..چخبره؟

طه ریلکس دست زیر بغلش زد..

طه-بودی حالا..

-همیخوام باشم حالا..

طه-ببین رهام..اگه بخوای منو خر فرض کنی اینو بدون خر خودتی..

دست به کمر زدم و چشمامو ریز کردم..

-منظور؟

طه-واضح است..میدونم پونه و نرگس رو شماها نجات دادین..ولی،(خندید)زرنگ خان بار دومی واسه نرگس وجود نداره..

خون توی رگم جوشید..دستم از عصبانیت مشت شد..

-چی بلغور میکنی؟

طه-بلغور نمیکنم..حقیقته..دنبال پونه نگردید..پیش ما هستش!

کنترلو از دست دادم و سمتش خیز برداشتم یقه اش رو گرفتم..

-من تورو میکشم..آشغال عوضی..کجا قایمش کردین؟هان؟جواب بده کثافت..

عربده ایی زد که درختا به لرزه در اومد..

طه-تو فکر میکنی میزارم قاتل خواهرم راحت توی ریتاسا چرخ بزنه؟

-برای تو که بد نشد..خواهر منو بد بخت کردی!

طه-اگر خواهر تو بد بخت شد خواهر من بخاطر تو مرد..

-زیبا تورو دوست نداشت و نداره!

نیاکانت-بس کنید..

طه-تو دهننتو ببند..

یقشو هل مانند ول کردم..

نیاکانت-چی گفتی؟

طه یقشو صاف کرد..

طه-همین که شنفتی..

نیاکانت-طه!..فقط خودتو از دستم نجات بده..

با تنی که از خشم میلرزید خودشو روی طه انداخت و شروع یه کتک زدنش کرد..

نیاکانت خیلی خیلی از نظر نیرو قوی تر طه بود..

برگشته بود یه شکل قبلی خودش..چشمهای ذغالی قرمزش غضب بودنشو به رخ میکشید..

تلاشی واسه جداییشون از هم نکردم..

هیچ دل خوشی از طه ندارم..زنده هم که هست همش از صدقه سر زیبا هستش!

سر ردیف،

من

نیاکانت

طه ایستاده و سرمونو انداخته بودیم پایین..

کالیکا-دلیل دعواتون چی بوده؟، شما بجای اینکه برادری کنید زدین همو تا حد مرگ داغون کردین؟

طه-من بی تقصیرم کالیکای بزرگ!

کالیکا دستشو به نشونه سکوت بالا آورد..

کالیکا-تو دیگه هیچی نگو، خجالت بکش، خیر سرت جزو ریتاساییهای متاهلی!هرچند میدونم اهل دعوا نیستی و آتیشا از این دوتا زبانه میکشه..

حرفی گفتم:

-بله دیگه بله..چون ما مجردیم ب..

وسط حرفم عربده کشید و کاغذ کلماتو پاره کرد..

کالیکا-من به تو اجازه صحبت دادم؟

آروم گفتم..

-نه!

رو به طه گفت..

کالیکا-طه تو میتونی بری..ولی نیاکانت و رهام..وایسید کارتون دارم..

طه با اجازه ایی گفتو همراه نگاه چپکیش سوی ما از اتاق خارج شد..

نیاکانت سریع سرشو بالا آورد و بدون ترس و رودرباسی گفت..

نیاکانت-کالیکای بزرگ، من کاری نکردم..ما مٹ بچه ی جن داشتیم توی جنگل قدم میزدیم..همین!ولی طه مٹه آدم بو داده اعلام حضور کرد..

کالیکا-تو یکی خفه که به خونت تشنم..

نیاکانت ابرو بالا انداخت؛

نیاکانت-تشتونه؟ خون بیارم براتون..

کالیکا با تحکم گفت:

کالیکا-نیا؟

نیاکانت-جان دلم (یکی زد روی شونم) الهی رهام قربون شکل ماهت بره بابا بزرگ!

کالیکا دستشو به نشونه ساکت تکون داد..

کالیکا-بسه بسه..من خام این چرندات نمیشم..

نیاکانت-استغفرالله..کالیکای بزرگ ما همچین جسارتی کردیم؟ به مرگ رهام من نخواستم خامتون کنم..

چپ چپ نگاهش کردم..

-انگار تو با جون من مشکل پیدا کردی؟

کالیکا-توی جلسات ریتاسا نمیبینمت!

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم..

-وقت نشد..ببخشید!

کالیکا-به کارم نمیداد..بعد از مرگ ترگل توی هیچکدوم شرکت نکردی!

ل**ب جویدم..

-عمدا نبوده!..نتونستم پیام..کارا یاری نکردن!

کالیکا-کارا؟ یا دلت؟

توی چشمهاش زل زدم..

بدون چشیدن حرفمو به زبون اوردم..

-من سزاوار شکنجم..تنها دلیل مرگ ترگل منم..

کالیکا-خب؟

-پ..

با سقلمه ایی که نیاکانت بهم زد حرفمو خوردم..

چشم غره ایی بهم رفت..

نیاکانت-کالیکای بزرگ..میشه ما رفع زحمت کنیم؟

کالیکا-نه..

پقی زدم زیر خنده که با نگاه کالیکا خفه شدم..

صورتم میخندید..اما درونم آشفشانی بر پا بود..

کالیکا-میتونید برید..اما تو رهام..

-بله؟

کالیکا- ماه آینده عروسی خواهرته.. خبر که داری؟

اخمام رفت تو هم..

نه!

نداشتم!

-خیر کالیکای بزرگ..

کالیکا- اگه توهم مثله بقیه داخل جلسات ریتاسا شرکت میکردی خبر داشتی..

توجه ایی به طعنه اش نکردم..

کالیکا- میتونید برید، ولی یادتون باشه (انگشتشو تحدید وار تکون داد)

دفعه دیگه ایی وجود نداره.. جفتتون رو تنبیه میکنم.. فکر نکنم دلتون بخواد از نیروهاتون محروم شید.. خوب میدونید اگه بخوام میتونم بگیرمشون.. خصوصا تو رهام.. چهره اصلیتو دوست نداری.. دل به چهره آدمیزادیت بستنی (با ابرو به نیاکانت اشاره کرد) اینقدر دل بستنی، نوه منم شده شکل تو..

نیاکانت- تغیر من مرتبط به رهام نیست..

کالیکا- میرید یا منصرف شم و..

نیاکانت پرید وسط حرفش..

نیاکانت- میریم میریم..

از قلعه کالیکا بیرون اومدیم..

طه دم در قلعه ایستاده بود و با نفرت توی چشمهامون نگاه میکرد..

چطور بی رحمانه خواهرمو دستی دستی تقدیم این کردند؟

-طه.. کارم هنوز باهات تموم نشده، به روز جوابتو بهت میدم.. جوابی که دندوناتو توی حلقت خورد کنه..

و قدمای محکمو سمت محله برداشتم..

همه سرشون توی کارای خودشون بود..

با حرص دستی توی موهام فرو بردم.. صدامو بردم بالا و داد زدم:

-زیبا پونه پیش اوناست..

زیبا همونطور که سعی داشت آرومم کنه گفت..

زیبا- آروم باش داداشی!

-چی چیو آروم باش؟ دختره داره زیر دستشون جون میده، نمیشینم نگاه کنم!

(ریاکانت)

نرگس با ولع غذاشو میخورد..

محو چهره اش شده بودم..

چشمهای مشکیش واقعا زیبا بود..

موهای بلند قهوه ایش همخونی قشنگی همراه چشماش ایجاد میکرد..

وقتی نگاه خیرمو دید با دهن پر گفت:

نرگس-هان؟ گشنته؟ ببین تو اینجور زل زدی به دهن من غذاکوفتم میشه!

لبخندی زدم..

-مثل پیر زنایی.. فقط غر میزنی..

شونه بالا انداخت..

نرگس-همینه که هست.. خوشت نمیاد راتو بکش برو، به سلامت! خدا پشتو پناهت!

نفس عمیقی کشیدم.. از شناختی که ازش تا الان پیدا کرده بودم.. ترجیح دادم دهن به دهنش نشم.. واسه همین گفتم:

-چشم! من دیگه (با چهار انگشت روی لبم زدم) لام تا کام حرف نمیزنم..

مشکوک نگام کرد..

تیکه ایی از غذا رو توی دهنش گذاشت..

نرگس-توهم یه چیزیت میشه ها..

(پونه)

هق هقم توی صدای قه قهشون گم میشد..

جیغ کشیدم

-و لم کنید.. بزارید برم!

اما خنده اونا بیشتر میشد..

الیزابت ستمم اومد و چوئو گرفت.. روی صورتم خم شد..

الیزابت-نرگس جنگیر کجاست؟

-نمیدونم!

دستشو بالا برد و صدای سیلش خنده بقیه رو خفه کرد..

صورتم به یه طرف خم شد.

میسوخت! بد جورم میسوخت!

سرمو بالا اوردم و به چشمهای بدون مردمکش که رگهای قرمزش برجسته شده بودند زل زدم..

غم عجیبی نگاهشو احاطه کرده بود..

میشه گفت داغی وصف نشدنیو غیر قابل درک..

باید از دست این زن ناراحت باشم؟

کینه به دل بگیرم؟

اما چطوری؟

من یه قاتلم!.. خودمم اینو خوب میدونم که عمدی چه غیر عمد دخترشو کشتم.. انسان نبودن اما دل که داشتن..

با عصبانیت گفت:

الیزابت- به چی زل زدی؟

از ل*با*م خون چکه میکرد و از فکم شر میخورد روی ر*و*ن*م* میریخت..

-به یه مادری که توی دلش داغ گذاشتم.. الیزابت!.. من ترکل رو عمدا نکشتم!.. نمیخواستم اون بمیره!

نفس عمیقی کشید..

رو بهم خم شد..

با چشاش صورتمو چرخ زد..

اما این آرامش قبل طوفان بود.. توی صورتم چنان جیغی کشید که چهار ستون بدنم لرزید..

(نرگس)

-توکه از این قدرتا داری.. تورو خدا..

اخماشو توی هم کشید..

ریاکانت- اصلا! فکرش هم نکن..

-جون من!

ریاکانت- نه..

-جون من..

ریاکانت- نه..

-مرگ من..

ریاکانت- نه نه نه!

-جون، من!

ریاکانت-نرگس نه یعنی نه دیگه..چه غلطی کردم به تو گفتما..بابا دروغ گفتم..خیالت راحت شد؟

با غیض ازش رو برگردوندم..

-میخوام که نکنیم!والا..

ریاکانت-منم که نکردمت!

با چشمهای گرد سمتش برگشتم..

-خدا بکشتت..منحرفه بی خاصیت..تو خجالت نمیکنی به دختر مردم میگی حالا نکردمت؟

گنگ نگام کرد..ولی مثل کسی که تازه دو هزاریش افتاده لبخند روی لبش نقش بست..

لبخندش پهن و پهن تر شد تا اینکه صدای بلند بلند خندیدنش تیغی روی پوستم بود..

-خفه شو..

همونجور که غشو ضعف میرفت بریده بریده گفت..

ریاکانت-من..منکه..منظورم..ای..این نبود..وای خدا دم..منظورم..

-درست حرفتو میزنی یا نه؟

ریاکانت-منظورم..به این بود که..به این بود که قدرتمو روت عملی کنم نه اینکه..

خنده اجازه حرف زدن بیشتر رو بهش نداد..

خودمم خندم گرفت..

نرگسه خاک برسر تو منحرفی چرا بقیه رو با خودت جمع میندی؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم:منظورم همون تبدیل شدن بود..

و یک دهن کجی کردم..

(راوی)

همه چیز درهم بود..

حال زار رهام!

تن بی جون پر درد پونه!

اشک چشمهای زیبا از ناراضی بودن ازدواجش!

الیزابت که توی خاطرات ترگلش غرق شده بود..

کالیکا به آینده رهام فکر میکرد..

به راستی این پسر میخواهد با خود چه کند؟

کالیکا درد رهام را چشیده بود!

ته دل راضی نمیشد زخمی که گذشته به دلش خورده به قلب رهامم اثابت کند..

ریتاسا را در کف دست خود داشت!

اما در این موضوع هیچکاره بود..وقتی رهام و ترگل میخواستند به عقد هم در بیایند..رهام با اشک بچگانش به او گفت که پونه را دوست دارد..کاش جدی میگرفت!

کاش عشق رهام به پونه را همان موقع قبول میکرد..درصد نداشت که رهام عاشق بماند..حال میبیند نهال عشقش هر روز بزرگ تر و ریشه اش بیشتر نفوذ میکند..

اشک چشمانش را نمناک کرد..

پونه در مرگ ترگل تقصیر داشت؟

دستور داد رهام را خبر کنند..

خیلی حرف ها برای گفتن داشت..

دقایقی بعد رهام حاضر شد..به کنار دستش اشاره کرد..

کالیکا-بشین!

رهام زیر ل**ب چشمی گفت و کنار کالیکا نشست.

کالیکا دست رهام را گرفت..

تعجب در چشمان رهام پدیدار ضد..

رهام-کالیکای بزرگ؟ چیزی شده؟

کالیکا لبخند تلخی زد..

کالیکا-قبلا توی تنهایی تو و نیا ریا سه تایی پدربزرگ صدام میزدید..

رهام-بله!(چند ثانیه وقف کرد)پدر بزرگ..

کالیکا-رهام؟ تو پونه رو نجات دادی؟

نفس در سینه رهام حبس شد..

کالیکا-نترس! راستشو به من بگو، تو پسر می!

رهام آب دهنش را قورت داد..

رهام-نمیدونم باید چی بگم..

کالیکا-میخوام بهت کمک کنم رهام..

چشمان رهام از خوشحالی برق زد..

کالیکا-در واقع به پونه! اما به یک شرط..

رهام شوقی گفت:

رهام-اگه قراره نجات پیدا کنه هرچی باشه قبول!

کالیکا-پونه! نجاتش میدم! کاری میکنم ریتاساییها از جونش بگذرن.. ولی توهم باید، باید،

رهام-باید چی؟

کالیکا-ازش بگذری!

رهام قلبش فشرده و ناخودآگاه اشک گونه هایش را خیس کرد..

نمیتوانست از پونه دست بکشد!

این همه سال زجر نکشید که با یه شرط کالیکا به راحتی از عشقش بگذرد..

دستش را از دستان کالیکا بیرون کشید..

رهام-خیلی ببخشید کالیکای بزرگ، (از جا بلند شد و کالیکا هم مطابقش از ایستاد)

سالهاست برای پونه خون گریه کردم.. نه! قبول نمیکنم، (به خودش اشاره کرد) من نجاتش میدم.. نیازی به کمک شما نیست! میمیرم

ولی نمیزارم بمیره! از حصار ریتاسا درش میارم، اینو بهتون قول میدم!

و با قدمهایی که حاکم از اطمینان کاملش بود قلعه کالیکا را ترک کرد..

(پونه)

با تمام توان میدویدم..

مچ پام تیر میکشید.. اما توجه ایی نداشتم..

اشک توی چشمام بازی میکرد.. مکافات جلو میدیدم.. همه جا تاریک بود..

بزور فرار کرده بودم..

خدا کنه دوباره گیر نیوفتم..

صدای خفاش ها ترس به رگهام جاری میکرد..

حالم اصلا خوب نبود..

وقتی مطمئن به اینکه از اونجا خیلی دورم شدم، ایستادم.. روی زانوهایم خم شدم.. نفس کم داشتم و قفسه سینم بالا پایین میشد..

درد رد بمیر زیر سینم امونمو بریده بود.. نتونستم دووم بیارم و روی زمین ولو شدم..

هق هقم سکوت رو میکشست..

دستم زیر سینم روی رد بمیر گذاشتم و زار زدم..

کاش بمیرم!

راستی من چرا زنده ام؟

چرا نمیمردم؟

با این همه شکنجه چرا هنوز نفس میکشم؟

اصلا با چه امیدی فرار کردم؟

جواب هیچکدوم رو نمیدونستم!

رها!

بهت احتیاج دارم لعنتی!

کجایی؟ رهام بیا و به دادم برس!

مثل سری قبل که از دست اون جن نجاتم دادی..

چنگی به برگهای خشکیده روی زمین زدم..

نالیدم:

-خدا!

(رها)

دستم دور گردن زیبا حلقه کردم!

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم..

حالش اصلا خوب نبود..

-بهت قول میدم همه چیز رو درست میکنم!

با چشمهای پر دردش تلخ نگاهم کرد..

زیبا-مثل همون قولی که به پونه دادی؟.. تو گفتی از مواظبت میکنی!.. ولی الان نمیدونی حتی زنده است یا مرده!

اشک جلوی دیدمو تار کرد..

حرفاش مثله پتک توی سرم بود..

شقیقه هام تیر کشیدن..

-زیبا...

پرید وسط حرفمو دستشو به نشونه ساکت بالا آورد..

بی روح گفت:

زیبا-هیچی نگو!.. نمیخوام چیزی بشنوم!

رها-ولی زیبا..

چونش از بغض لرزید..

زیبا-گفتم چیزی نگو!

(پونه)

با دیدن خونه خرابه ایی که در نداشت و یکی از دیواراش تا نصفه خراب بود از جام بلند و لنگون لنگون سمتش رفتم...
نمیشد که بیرون بخوابم!

حتما پیدام میکردن..هرچند اونجا هم بمونم اوضاع فرقی نمیکنه..

دستم روی دیوار زبر گذاشتم..گردن خم کردم و به داخلش سرکی کشیدم..اما سرک کشیدن همانا جیغ از ته دل من همانا..
یه لحظه چشمام سیاهی رفت!

توی عمرم همچین چیزی ندیده بودم..

دلو رودم توی هم پیچید..

پنج تا بودن؟

نه چهار تا بودن!

آب دهنمو با صدا قورت دادم..

یک قدم به عقب برداشتم که از شانس بدم پام پشت ریز سنگی گیر کرد و با پشت محکم خوردم زمین..
اشک چشمامو پر کرد..

با برگشتن سرشون سمت من مرگ رو قشنگ ترین اتفاق زندگیم دونستم..

چشم داشت؟

همش دو تیکه خون لخته شده..

گوشاشون مثل الاغ بود...ولی هفت هشتی کناره هاشون بریده شده...لباشونو انگار ترکونده بودی!
صورتشوتم سیاه و ترک خورده..

اسکلت خالی بودن..مایع لزج سبز صورتشون حاملو به هم میزد..

گوشت توی دهنشون بود و داشتن میجویدن..

خونابه دهنشون میچکید..

درد من گوشت خوردنشون نبود..

درد من پیکر بدون سر و گوشت قفسه سینه افتاده وسط جمعشون بود..

پیکری که استخونای قفسه سینش شکسته و بیرون زده..

ریزه چربی هاییم روی خاک کف خراب خونه ریخته بود..

اصلا دوست نداشتم واسه یه ثانیه هم شده دهنمو به سمتی بپریم که اپنا مغزن..

چشمام سیاهی میرفت..

نگاهی بین هم رد و بدل کردن و یکیش سمتم قدمی برداشت..

جیغ خفیفی کشیدم و همونجور که روی زمین افتاده بودم خودمو به عقب سروردم..
 یه قدم دیگه و جیغو عقب رفتن..
 جلوی چشمای از حدقه بیرون زده ام..
 بقیشونم با لبخند ترسناکی به دنبال هم آرام طرفم اومدن...
 تند تند خودمو روی زمین میکشیدم و جیغها گلومو خراش میداد..
 کف دستم از بس روی زمین کشیده شده بود سوزشش امونمو بریده بود..
 زجه زدم..

-تورو خدا کاریم نداشته باشین!
 چقدر این جمله تکراری بود!
 این روزها ورد زبونم پیوند این کلمه های تمناییه!
 به کدامین گناه؟
 آره! من یه گناهکار بی گناهم!

(رهام)

موشکوفانه به کیمانا و کیسارا که در گوشی با هم حرف میزدن نگاه کردم..زیر چشمی دیدم میزدند..
 -میشه بپرسم چی شده؟
 یهو کیمانا هل شد و تند تند گفت:
 کیمانا-هیچی هیچی هیچی..والا هیچی..بخدا هیچی!
 پوزخندی گوشه لبم نشست...
 نمیگفتن هیچی تعجب میکردم..
 دستمو زیر چونم زدم و ریلکس گفتم..
 -یا میگی چی شده...
 کیسارا پرید وسط حرفم..
 کیسارا-به جان خودم هیچی نشده!
 اخمام رفت توهم..با غیض گفتم..
 -یا همین الان بهم میگی چه خبره..یا همون جونو که قسمشو میخویرید ازتون میگیرم..
 ترس رو به وضوح توی چشماشون میدیدم..

کیمانا آرام گفت:

کیمانا-هیچی والا!

عمیق نفسی عصبی کشیدم..

همونجور با هراس خیره ام بودن که یهو سمتشون خیز برداشتم و گلوی کیسارا رو گرفتم از رو زمین بلندش کردم..

کیمانا-رهام! ولش کن کشتیش!

کیسارا دستو پا میزد و سینهش از زور اکسیژن نرسیدن به بدنش خر خر میکرد..

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-شماها یه چیزیه پنهنون میکنید..اگه در مورد من نبود راست راست میگفتید..پس درمورد منه که لال شدید..

فشار انگشتمو روی گلو کیسارا بیشتر کردم..

کیمانا-باشه میگم میگم! داداشمو ول کن، کشتیش!

(نرگس)

زیر دم تیر میکشید و درد میکرد..

این درد طبیعی رو سالهاست ماهی یک بار تحملش میکنم!

زیاد واسم غریبه نبود..

ریاکانت انگار متوجه حال خرابم شد..

ریاکانت-تپل؟ چیزی شده؟ ساکتی!

چپ چپ نگاه کردم..

-تپل دارته..

ریاکانت-بدت میاد؟..رژیم علیه السلام رو برای چی گذاشتن؟

به کل درد رو یادم رفت و پقی زدم زیر خنده..

-مگه جن ها هم رژیم میگیرن؟ هه هه هه هه!

خندیدم..

ریاکانت-مگه اونا چاق نمیشن؟

-جدی؟..هه هه هه..جن ها چاق میشن؟

ریاکانت-پشه زیاد خون همکه چاق میشه...جن ها چاق نمیشن؟

شونه بالا انداختم..

ریاکانت-یه چیز بگم؟

-بگو!

دستشو به جلو دراز کرد و تکیه ایی از موهامو توی دست گرفت..

ریاکانت-چقدر موهات خوش رنگن!..توی ریتاسا کسی موهای این رنگی نداره!..ندیده بودم تا حالا!

خنده پت و پهنم به لبخند ظریفی تبدیل شد..

-به مامانم رفته!..هرچند ماما هم الان موهاش به کل سفیده..

ریاکانت-خواهر برادر بزرگ تر یا کوچیک تر از خودت داری؟

-نه..تک دخترم..

ریاکانت-سنت زیاد نیست..چجوری مامانت موهاش سفیده؟..چند سالشه؟

-پنجاه سالشه..

با تعجب گفت..

ریاکانت-انسان های پنجاه ساله پیرن؟

-مثل شما جن ها نیستیم پنجاه ساله تازه زیونش بچرخه بگه بابا..

زیونشو روی دندوناش چرخوند..

ریاکانت-میشه چنتا سوال..درمورد انسان ها بپرسم؟

زیر دم تیر کشید..هین یواشی کشیدم..

ریاکانت-چی شده؟..مگه..

پریدم وسط حرفش..

-خوبم بابا..

ریاکانت-چی چیو خوبم داری درد میکشی دختر!

چشمهامو گرد کردم..

-چی میگی؟

با دست به صورتم اشاره کرد..

ریاکانت-صورتت داره بیداد میکنه!

پشت چشمی نازک کردم..

-تن خودمه..دوست دارم درد بکشه..

اخماش رفت توهم..با تخیسی گفت:

ریاکانت-به جهنم!

حرفی خندیدم..

-مگه شما جن ها؟.. جهنم هم دارید؟

با غیض روشو برگردوند..

بیچاره به فکرم بود!..ولی من زنجیره احساسشو پاره کردم..

البته به خودم حق میدادم..

نمیتونستم بگم که دارم پ*ر*ی*و*د میشم..حیایی گفتن..چیزی گفتن..

جوری که بخوام از دلش در بیارم

آروم گفتم:

-مرسی که به فکرمی!

چند ثانیه خیره نگام کرد و بدون هیچ تغییری توی اجزای صورتش گفت:

ریاکانت-به فکر تو؟

لبخندی زد..

ریاکانت-تو اصلا برای من مهم نیستی نرگس..اگرم مراقبتم فقط و فقط بخاطر رهامه!

لبخندم جای خودشو به بغضی ناآشنا توی گلویم داد..

توی مغزم بارها این سوال تکرار شد..

چرا از حرفش دلخور شدی؟

خودمم نمیدونستم..

سر تکون دادم..

-باشه!

بی جواب از سر جاش بلند شد..

-کجا؟

ایستاد..ولی برنگشت..

ریاکانت-برم یه چیزی بیارم برات..دردت رو تسکین بده!

موهای افتاده توی صورتمو به نرمی کنار زد..

(پونه)

خودمو محکم به دیوار چسپونده بودم و با وحش نگاهشون میکردم..

قه قهه شیطانیشون بوی مرگ میداد..
همراه با گریه جیغی از سر ترس کشیدم..

لعنتیا!

ازتون میترسم!

خودمو واسه فرار از دست الیزابت صدها بار نفرین کردم..
یکیش به سمتم اومد..خودمو بیشتر به دیوار فشار دادم..

+ترسیدی؟..هه هه هه هه!

دستامو روی گوشام فشار دادم..

امواج صداشون مثل خنجر توی قلبم فرو میرفت!

دستش رو برای لمس بازوانم سمتم دراز کرد..

چشمهامو روی هم فشار دادم..قلبم از تپش ایستاد!

که نوای آوایی آشنا باعث بانای تپیدن دوباره قلبم شد..

رهام-دستت بهش بخوره..دستتو توی حلقومت فرو میکنم!

لای چشمهامو آرام باز کردم..

میون گریه هایی که بوی خون میداد از ته دل خندیدم..

-رهام!

لبخندی زد و همونجور که نگاهش به آنها بود گفت:

رهام-جان دلم؟!

خندیدم..بلند!..بلند تر!..از ته دل..

رهام با تنی لرزان از خشم سمتشون خیز برداشت و...

لنگان لنگان را میرفتم..

پام تیر میکشید..

ل**ب گزیدم تا آخم بلند نشه!

دستهای تنومند و قوی رهام دور کمرم حلقه شد!

سر بلند کردم و به چشمهایش خیره!

لحظه کشتن آن جن ها از جلوی چشمم مثل پرده سینما رد میشد..

رهام-حالت که خوبه؟

به نشونه آره سر تکون دادم..

-اما..

رهام-اما چی؟

-هیچوقت فکر نمیکردم تو یه روز اینقدر ترسناک بشی!..جوری اونا کشتی که (با ذوق گردن کج کردم)مو به تنم سیخ شد!

خیلی راحت درمورد مرگ صحبت میکردم..تنفرم ازشون یه کهکشان بود!

خندید..

رهام-هرکی بخواد تار مو از سر تو کم کنه..انتهای کارش به مرگ ختم میشه!

فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد..

یهو جای سیخ ها سوخت..

-آی!

دستشو از دور کمرم برداشت..

رهام-پونه؟

نگرانی توی صداش خون به دلم کرد..

(ریاکانت)

قدرتم در حد درک نرگس نمیرسید..

آروم و بدون کلمه ایی حرف به نقطه ایی نامعلوم خیره شده بود!

من نرگسو اینجوری دوست نداشتم بینم!

آره!

بحث ها و غرغراش سوهان اعصابم بود!

اما ترجیحش میدادم به این سکوت!

هی بحث رو میکشیدم تا بگه چی شده و دردش چیه!

دریغ از یه نگاه!

آب دهنم رو بی صدا قورت دادم..

دستموزیر چونه زدم با چشمهایی پر از بی جوابی نگاهش کردم!

(رهام)

نیاکانت خم شد و با انگشت چند تقه به در روی زمین زد..

پونه-اون زیر اتاق هستش؟

لبخندی ملیح تحویل داد..

-آره.. بچه که بودیم با نیا و ریا هروقت کار خرابی میکردیم... اینجا قایم میشدیم!

چند ثانیه که گذشت در با صدای جیک جیکی باز و به سمت داخل کشیده شد..

نیاکانت که تازگی رهام روی زبونم انداخته بود بهش بگم نیا با یه حرکت به داخل پرید..

ترس به دلم هجوم آورد..

-رهام!.. من نمیتونم بپریم!.. اومدی پام شکست!

خندید و گفت:

رهام-آخ قربونت برم من گلم!

با نرمی منو به آغوش کشید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد!

رهام-خودم تورو محکم مثله یک نوزاد توی بغل میگیرم میبرم پایین!

و فشار دستاشو بیشتر کرد..

لیام داغ شدن!

قشنگ ندیده میتونستم حدس بزنم گل انداختن..

خم شد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد..

رهام-وقتی خجالت میکشی!.. دلم برات ضعف میره!

دلت ضعف میره؟

توکه با این کارات دلی واسم نگذاشتی!

همش آب شده رفته!

با یه حرکت منو خودشو توی حفره دره باز اتاق زیر زمینی پرت کرد...

با صدای جیغی که شنیدم چشمهام گرد شد و رهام رو پس زدم..
 سر چرخوندم و با نرگس که از شوق و ذوق داشت میمرد رو به رو شدم..
 لبخندی جز صورتم شد..
 نرگس-پو پو!
 دوید طرفم و محکم همدیگه رو در آغوش فشردیم..
 زیاد از آشناییمون نمیگذشت!
 ولی حکم خواهرم رو داشت!..هروقت آدم نگاهش بهش میوفته ناخودآگاه میخنده..
 از هم جدا شدیم..دستشو انداخت دور گردنم..
 قه قهه ایی ته دلی زد..وقتی میخندید چال گونه اش جذاب ترش میکرد..
 نرگس-برگشتی؟!..وای من قربونت برم
 سگ عنتر!
 -هه هه هه..
 انگشت کوچیکمو توی چال گوشش فرو کردم..
 نرگس-فدات بشم خوشگلم!
 دست به کمر زد و رو به رهام گفت:
 نرگس-توهم آرنولدیا روهان خان!
 رهام-آرنولد؟!..کی هست حالا؟!..نکنه حیونی چیزیه?!
 از زور خنده دلم به هم میپیچید!
 رهام-خنده نداره..نرگس مارو کمتر از مارمولک نمیینه!
 نرگس-جن ها هم مارمولک دارن؟!..هه هه هه..
 ریاکانت ل**ب جوید و گفت:
 ریاکانت-خوشحالم که برگشتی!
 ریاکانت با تعجب گفت:
 ریاکانت-تو هنو سالمی؟!..عجب!..گفتم نرگس تا الان باید هیکتو قورت داده باشه..
 به حمایت نرگس طلبکارانه گفتم..
 -کافر همه را به کیش خود پندارد..ما مگه زامبیم؟
 ریاکانت یه تای ابروشو بالا داد..
 ریاکانت-فرقیم نمیکنید..ماشالله زبون دارین (با ابرو به بالای نا معلوم اشاره کرد)این هوا..

نرگس-دختر اگر زبون نداشته باشه..شما پسرا مثل خر ازش سواری میگیرین!
-بلانسبت خر..

خلاصه با کلی شوخی و خنده گردی دور هم نشستیم..

نرگس-خب پونه..جنا خوب ازت پذیرایی کردن آیا؟

با یاد آوردی زجه هام شکنجه های اونا قلبم فشرده شد!

نرگس دستشو گذاشت روی شونم که آخم هوا رفت و جیغ بلندی کشیدم..

هراسون گفت:

-چت شد؟

با صورت جمع شده از درد دستشو پس زدم..

-روی شونم زخمیه..دستتو گذاشتی روش دردم گرفت..

رهام با قیافه گرفته و نگران گفت:

رهام-من هیچوقت یه مراقب خوب برای تو نمیشم!

ل**ب* ورچیدم و دلخور نگاه کردم:

-رهام؟!..تو جون منو نجات دادی!..این کارم واسه یه بار دوبارت نبوده!

ریاکانت-اینا رو بیخیال!..باید یه فکری به حال شما دوتا بکنیم..چند روز دیگه عروسیه زیباست..درسته کسی اینجا رو بلد نیست..اما نمیتونیم امن کنیم تنهاتون بزاریم!

لبخندی گوشه لبم نشست و خاطره ایی از عروسک بازی منو زیبا در کودکی جلوی چشمم مثل پرده سینما رد شد..

نرگس-ها؟!..میخندی؟

-آخه میدونی!..منو زیبا خاطره های زیادی باهم داریم!..و همینطورم رهام!..من بچگیام رو با اینا ساختم!

رو به رهام گفتم:

-یادته رهام؟

خندید و به نشونه آره سر تکون داد..

رهام-چه روزایی بودن..

یکی آروم زدم روی روش..

-بیخیالش!

نیاکانت-شما دوتا چجوری میان عروسی؟

با حرفی که نرگس زد همه سرها به سمتش چرخیده شد..

نرگس-ریاکانت میتونه..خودش گفت قدرتشو داره..مگنه؟!..ریا..کانت؟

طعنه کلامش واسم آشنا نبود..

-چطور؟

نرگس-خودش گفت که میتونه کاری کنه.. جنها اگر بینشونم رفتیم نفهمن انسانیم!

با ذوق گفتم:

-جدی؟..اینکه عالیه!

تکه چوب رو چرخوندم..افتاد به نیاکانت و نرگس..

نیا لبخند مرموزی زد و گفت:

نیاکانت-خب خب..نرگس خانم گل؟..جرعت یا حقیقت؟

نرگس پورخندی تحویلش داد..

نرگس-جرعت!

نیاکانت-ریاکانتو ببوس..

نرگس با چشمهای گرد شده از تعجب جیغ کشید:

نرگس-من گه بخورم!..بمیرم یه جن رو ماچ نمیکنم..والسلام..اوا من جرعت ندارم..افتاد؟

همگی پوکیده بودیم از خنده..مثله چیز حرص میخورد و تند تند حرف میزد!

-ول کنین آجیمو..گناه داره!

نرگس دستشو توی هوا تکون داد..

نرگس-بخدا من بیگناه تر از شماهام!

رهام-هه هه هه..نرگس این قانون بازیه!..کاریو که بگی باید انجام بدی خاتون!

نرگس با غیض به صورت شیطون ریاکانت نگاه کرد..

نرگس-فقط لپشو ماچ میکنما!

نیاکانت ابرو بالا انداخت و یه دستشو به کمرش زد..

نیاکانت-خوشم باشه خوشم باشه...مگه قرار بوده کجاشو ببوسی؟

ولو شده بودم روی رهام و میخندیدم..حرف واسش نیومد..

نرگس-حالا هرجا..

رهام-مثلا کجا؟

نرگس-روهان تو خفه شی نمیکن لالی!

رهام-عجب!

نرگس-نسبتتون با رجب..

حرفی کمی خودشو سمت ریاکانت کشید...

دست زیر چونه ام زدم...

تکه ایی از موهاشو انداخت پشت گوشش... با اخم و اکراه خم شد روی صورت ریاکانت و گونشو بوسید...

منو نیا و رهام سه تایی همزمان هو براش کشیدیم و چیزی جر زهرمار نصیبمون نشد...

(نرگس)

با بغض توی گلو... ساف سر جام نشستم... از دست ریاکانت دلخور بودم!... این نیاکانت مسخره ام واسم این شرطو گذاشته بود...

اشک چشمامو پر کرد!

با انگشت شصت و اشاره به چشمام کشیدم و طوری که ضایع نشم گفتم:

-چشمهام داره میسوزه!

پونه-حتما چیزی توش رفته!

-شاید!

دماغمو بالا کشیدم..

-خب... به بازی ادامه بدیم!

چوب رو چرخوندم.. روی ریاکانت و روهان افتاد..

رهام-جرعت یا حقیقت؟

ریاکانت گردن کج کرد..

ریاکانت-حقیقت!

رهام-تاحالا عاشق شدی!

با تعجب نگاهمو به چشمهای ریاکانت دوختم...

چرا بدم اومد؟... چرا ناراحت شدم؟... چرا ریاکانت زبون باز نکرده عاشق شده یا نه توی دلم به دختره حسادت میکردم؟

اه نرگس!

بس کن دیوونه!

ریاکانت دستی به گردنش کشید و گفت:

ریاکانت-والا... عرضم به حضورت... جدیدا نسبت به یکی..یه احساس خوبی دارم..ولی اسمشو عشق نمیزارم... خودم اطمینام

کامل ندارم حسم عشق باشه..!

رهام-بسلامتی!

و چوب رو چرخوند که به خودشو پونه افتاد...

پونه با ژست خاصی دست به کمر زد..

پونه-جرعت یا حقیقت؟

رهام-حقیقت!

پونه ل**ب جوید:

پونه-توچی؟(ابرو بالا انداخت)تاحالا عاشق شدی؟!

روهان بدون درنگ خندید و گفت:

رهام-آره!..عاشق شدم...هستم...و خواهم بود..!

چشمهای پونه برق زد..

یه برقی که همه میتونستن به وضوح بشناسنش!

برق عشق!

حال منو گرفتید؟

الان توی حال رمانتیکتون.....

-هوی!

جوری هوی گفتم که پونه یه بالا پرید و جیغ خفیفی کشید..

پقی زدم زیر خنده..

آخ که چقد حال میده.....توی حالشون!

پشت چشمی نازک کردم و از جا بلند شدم..

-بازی تمومه!

بدون توجه به چشمهای برزخی خیره به منشون کنج اتاق نشستم..

تکیه زدم به دیوار و پاهامو دراز کردم..

-هان؟..نگاه داره؟

پونه-دیدن یه روانی مثله تو صفا داره..(با حرص محکم اضافه کرد)..تپل!

دستی به ابرو هام کشیدم..

-تپل عمته این یک..دومندش من هیکلم خیلیم خوبه!

ریاکانت پوزخند صدا داری زد...

بدون تعارف گفتم:

-بار آخرت باشه به من پوزخند میزنیا!

ریاکانت-توهم بار آخرت باشه واسم زیون میکشیا!

-من هرطور دم بخواد صحبت میکنم!

ریاکانت-بد جور مثله سوزن توی مغزم فرو میری!

-جنابه جن..مشکل داری سرتو بکوب توی دیوار و بردار از اینجا برو..منکه بزور کنار خودم نگهت نداشتم..
از جاش بلند شد..

ریاکانت-زود تر میگفتی با بودنم مشکل داری!

متقابل ازش از جا بلند شدمو روبه روش با فاصله یک وجبی ایستادم..

-مشکل دارم!..خب؟

عصبی خندید..

رهام-بس کنید...چرا مثله بچه ها رفتار میکنید؟

ریاکانت به روهان اشاره کرد..

ریاکانت-اگه من اینجا فقط بخاطر روی گل اینه..وگرنه توی برام به اندازه پشه ارزش نداری!

صدای سیلی که بهش زدم توی اتاق پیچید..

از زور عصبانیت نفس نفس میزدم..

آب دهنمو قورت دادم و با تمام نفرت بهش زل زدم...

انگشتمو تحدید وار تکون دادم..

-حرف دهننتو بفهم آشغال!..تازه!..خودتو به یک چشم پزشک نشون بده..آخه کوری...یه گرگ رو با پشه اشتباه گرفتی!..یادت
همونه..عصبانیت یک گرگ مرگه!...عصبانیم نکن ریاکانت..وگرنه با دندونام تیکه پارت میکنم!

نفس عمیقی کشیدم...

دندونام درد میکردن...

نه نرگس!تو یک انسانی!

یک انسان!

آب دهنمو با سختی قورت دادم..

سخته!واقعا سخته مثل یک انسان زندگی کردن...منم تا یه حدی میتونم تحمل کنم!

از نگاهش ترس رو میخوندم..

با ناله پونه که اسممو صدا زد به سمتش سر چرخوندم..

پونه-چ...چشمات!

با بغض خندم و به نشونه چیه سر تکون دادم..

-هن..؟..چیه؟

(پونه)

چهار ستون بدنم لرزید... ترس مثله خون توی رگهام در حال جریان بود..

چشمهاش!

چشمهای نرگس مشکی خالص بودن!

ولی الان!... دور مردمک چشمهاشو حاله ایی آبی احاطه کرده بود... خیلی زیبا ترش میکرد.. ولی ترسناک!

بزور نفسم بالا میومد..

از جا بلند شدم و سمتش رفتم که یک قدم به عقب برداشت..

چنگی به موهام زدم..

جیغ کشیدم...

-نرگس تو چت شده؟

چشمهاشو آرام بست و باز کرد.. خبری از حاله آبی نبود..

دیگه داشت اشکم در میومد..

با شک خیره اش شدم..

رهام- تو چی هستی؟

نرگس خندید و به نشونه چیه دست چرخوند..

نرگس- باید چی باشم؟

رهام چشمهاشو ریز کرد..

رهام- یه انسان عادی چشمهاش همچین رنگی رو نداره...

نرگس پورخند صدا داری زد و گفت'

نرگس- خب من یک جنگیرم... جنگیرا انسان های عادیین؟

حرص رو از لابه لای کلماتش حس میکردم...

رهام یه قدم سمتش برداشت که نرگس دوباره یک قدم به عقب رفت..

موهاش آشفته دورش ریخته بودن..

دوباره حاله آبی پدیدار شده بود..

رهام- جنگیر؟... هه!... گفتم تو چی هستی؟

نرگس انگشتشو تحدید وار تکون داد..

نرگس- حق نداری ازم سوال بپرسی!... من یک انسانم... یک انسان!.. جن و ارواح نیستم!

ریاکانت-اگه جن یا ارواح بودی مطمئنا ما میفهمیدیم!

جیغ نرگس اتاق رو لرزه در آورد..

نرگس-چرا میخواین بفهمین من چیم؟

اشک از گوشه چشمم سر خورد..

نرگس-من انسانم و میخوام انسان بمونم!..عصبانیم نکنین!

رو به ریاکانت کرد..

نرگس-نمیدونم حسم نسبت بهت چیه!..ولی اونقدر عصبیم کردی که توی این چند سال عهدی رو که با خودم بسته بودمو بی اختیار شکستم!..طلافیشو میکنم!..با بد گرگی در افتادی!

-چی داری میگی دختر؟

چونش از بغض لرزید..

دندوناشو از عصبانیت محکم روی هم فشار داد..

نرگس-من اون چیزی که شماها فکر میکردین نیستم!

و با یه حرکت پرید در سقف رو باز کرد و از اتاق زد بیرون!

روی زمین زانو زد..

دنیا دور سرم داشت میچرخید...

ریاکانت با بهت گفت:

ریاکانت-این غیر ممکنه..نرگس هرچی تلاش میکرد نمیتونست در رو باز کنه!

(نرگس)

هق میزدم و با تمام توان به سرعت نور میدویدم...خودمم نمیدونستم مقصدم کجاست؟

به کجا داری میری نرگس؟...کجا؟

گریه امونمو بریده بود..روی زمین زانو زدم..

حالم اصلا خوب نبود!

دستم جلوی دهنم گذاشتم...

نمیخواستم به پونه آسیب برسونم!

دیاکو!..کجایی دیوونه!..کجایی رفیق!؟

بدجور بهت نیاز دارم لعنتی!

اما اینا همش تقصیر خودمه!

من نخواستم باهاشون بمونم!

من گفتم مثل یه انسان عادی به زندگیم ادامه میدم..

حالا چی شد؟

با پشت دست اشکامو پس زدم..

بی رمق از جا بلند شدم... باید برمینگشتم به جایی که بهش تعلق دارم!

(پونه)

هرچی فکر میکردیم به جایی نمیرسیدیم!

-مگه شماها انسان بودن اونو تضمین نمیکنید؟

رهام لبشو جوید..

رهام-قبلا میکردیم... ولی الان نه..

دماغمو بالا کشیدم.. با التماس گفتم:

-غیرین دنبالش؟

ریاکانت-با قدرتی که من ازش دیدم.. اون میتونه از خودش مراقبت کنه!

با حرص نگاهش کردم..

-دیگه بهش توهین نمیکنی!! اون هرچقدرم بی ارزش باشه.. حدش از تو بالا تره ریاکانت!

با تعجب نگام میکردن.. شونه بالا انداختم:

-هان?... تقصیر کار ریاکانته.. اون بود که بحث رو شروع کرد.. منو نرگس که داشتیم باهم شوخی میکردیم... (رو به ریاکانت گفتم) نخوده هر آش.. خودتو انداختی وسط که چی بشه؟.. چی گیرت اومد؟

اشک توی چشمهاش جمع شد و سرشو زیر انداخت...

رهام-به جای کل انداختن فکر کنین چطور برگردونیمش!... عروسی زیبا نزدیکه!... نمیتونیم تنهاش بزاریم!

-تنها راحت اینه بری خر بیاری و سگ بار کنی!.. رهام!.. نرگس با پای خودش رفت... برگشتش با خداست.. شماها هم که یه زحمت به خودتون ندادید برین دنبالش..

رهام-اگه میخواست برگرده برغیذاشت بره!.. نیاز به تنهایی داره!

(نرگس)

توی چشمهای وحشی طلایی طوسی رنگش گم بودم..

مثله همیشه نگاهش دلها رو به لرز در میاورد..

میدونست الان به چی نیاز دارم.. برای همین آغوششو به رو باز کرد و من خودم رو در حصار دستاش فرو بردم..

عطرشو به ریه هام کشیدم..

بو*س*ه* ایی بر موهایم زد و منو از خودش جدا کرد..

لبخند تلخی روی لبم نقش بست..

-چخبر?...رفیق؟

دستی به صورت صاف خوشحالتش کشید و گفت:

دیاکو-زنده ایم!..یادی از ما کردی؟

خندیدم..تلخ تر از زهر!

-مهمون نمیخواین؟

با تعجب و چشمهای گرد شده گفت:

دیاکو-میخوای برگردی؟

شونه بالا انداختم..

-هرکسی به جایی برمیگرده که بهش تعلق داره!

لباشو روی هم فشار داد و با تکون دادن سر حرفمو تایید کرد...

دیاکو-قدم بزنیم؟

-اوهوم..

دستمو توی جیبم فشردم و شونه به شونه همدیگه شروع کردیم قدم زدن..

دیاکو-آخرین بار که دیدمت..میگفتی میخوای انسان بمونی!

پوزخند صدا داری زدم...

-سخته!

دیاکو-آره!..اگه سخت نبود من هیچوقت این وضعیتمو قبول نمیکردم..اوه اوه یادم رفت!..میگم توی ریتاسا چیکار میکنی؟

-جنگیری!

دیاکو-پس بالاخره کار دست داد..

شونه بالا انداختم!

-یه همچین چیزی!

با مسخرگی گفت:

دیاکو-توی ریتاسا جن میگیری؟

با خنده مشت ارومی به سینش زدم..

-اگه بدونی چقدر کتک خوردم از دستشون!..ولی مجبور شدم تحمل کنم..از هیچکدوم از قدرتام استفاده نکردم...اینقدر سخت بود دیاکو!..فکرشو بکن!..یه اتاقه درش روی سقف بود..هرکار کردم نتونستم در رو باز کنم و کلیم مسخره شدم!

قه قهه ایی سر داد که زیر ل**ب زهرماری نثارش کردم..

دیاکو-توکه خوب میبری..

و دستشو مثل پریدن توی هوا تکون داد..

-کری یا کور؟..دارم میگم سعی می‌کردم انسان باشم!

دیاکو-هه هه هه هه..

-اولش آوردنم توی غیبا..

دیاکو-کجا هست حالا؟

-ریتاسایی ها اگه دشمناشو بگیرن..میبرنش اونجا تا بعد به خدمتش برسن!

با انگشت اشاره ابروشو خاروند..

-خیلی چیزها بهم گذشت دیاکو..خیلی چیزا..مدتی غیبا بودم تا اینکه یه دختره رو آوردن پیشم!..اینقدر دختر خوبیه...خیلیم نازه...

خندیدم و انگشت کوچیکمو توی چال گونم فرو کردم..

-لپاشم مثل من چال میوفته!..اسمشم پونه هستش...یه انسانه!..به جرم قتل جن آورده بودنش اونجا!

یه تایی ابروشو انداخت بالا..

دیاکو-او مای گاد..

-بعد اینجور که خودش میگفت توی بچگی با یه خواهر برادر جن دوست بوده...رهامو زیبا...توی ریتاسا یه رسمه که از بچگی..بچهاشونو به عقد هم در میارن...رهام میخواست به عقد دختری به اسم ترگل در بیاد و....

هرچی بیشتر تعریف می‌کردم تعجب اون بیشتر میشد..

میخندید...توی خودش فرو میرفت...که گاهی با سر حرفامو تایید میکرد..

دیاکو-نرگس؟

-جونم؟

دیاکو-تو جدی جدی عاشق این ریاکانت شدی؟

سرجام ایسادم و چشم غره ایی بهش رفتم...

به خودم اشاره کردم..

-گفتم که من نمیدونم چه حسی بهش دارم...خواهشا اسمشو عشق نزار...اوکی؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد...

دیاکو-باشه..حالا چرا میزنی؟
دوباره شروع کردیم به قدم زدن..
نفسمو با آه بیرون دادم..
-دم برای مامانم یه زره شده!..میتونم برم پیشش..ریتاسایا زیر نظر دارنش یه وقت نرم اونجا..

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد آرام شم..
به درو دیوار خیره شدم...قبلا که مدتی اینجا بودم همین اتاقم بود..هیچ تغییری نکرده..
اتاقی با رنگ قرمز...تخت و میز آرایش سفید...
پاهامو بغل کردم...
از جا پاشدم و از اتاق زدم بیرون...
پله هارو بی حوصله پایین رفتم..
دیاکو...آتنا...مهراب...و ترمه دور هم نشسته بودن و مثله همیشه بحث میکردن..
بیجون لبخندی زدم و گفتم:
-راهم میدین!؟
نگاهی بین هم ردو بدل کردن...
لبخند دندون نمای نشسته شده روی لبشون باعث شد بی دلیل بخندم..
مهراب-جای خواهرم که همیشه توی قلبه ماست...
گردن کج کردم و گفتم:
-نبابا؟
بین آتنا و دیاکو نشستم...
ترمه با ذوق گفت:
ترمه-اینقدر جای خالیت توی ذوق میزد نگو و نپرس!
گردن فر دادم..
مهراب-حالا اینقدر خودتو تحویل نگیر...گشنه ات نیست؟..از دیشب که اومدی هیچی نخوردی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-نه!گشمن نیست!این چند سالو چجوری سر کردم؟..به این گرسنگی عادت دارم مهراب!
آتنا با لبخند مهربونی گفت:

آتنا- نیومدی اینجا که انسان بازی در بیاری؟

به چهره فوقولاده زیبای غربیش خیره شدم..

-نه!..دیگه بسمه!

دیاکو با خنده لپمو کشید..

دیاکو-همش تو فکری خانومه عاشق!

چپ چپ نگاه کردم که متوجه نگاه مرموز و مشکوک بچها روی خودم شدم...

چشم بین تک تکشو چرخوندم..

-ولف(گرگ) ندیدین؟

ترمه-به تپلی تو نه!

-آزار..

رو به دیاکو کردم و گفتم:

-تو فکر پونه ام..دوست نداشتم تنهات بزارم..نیاز به کمک داره!

مهراب-همون قاتل جنه دیگه؟

با تعجب گفتم:

-تو؟

دیاکو پرید وسط حرفمو سریع گفت:

دیاکو-من همچی رو بهشون گفتم..البته(چشمکی زد)با سانسور!

از حرص نفسم گرفت..

خدا!

اونجا ریاکانت!

اینجا دیاکو!

چرا نمیکشی راحتتم کنی؟

آخ گفتم ریاکانت!چقد دلم واسش تنگ شده!

لحظه ایی مثله پرده سینما از جلوی چشمم رد شد..

(ریاکانت-تقلا نکن!..غیتونی بری بیرون..الکی که اینجا نیوردمت..مطمئن بودم اگه جای دیگه میرفتیم،جیم میزدیو دیگه جلوتو

گرفتن دست خدا بود..

بیشتر خودمو کش دادم سمت بالا..

خندید..

ریاکانت-حرف توی گوشت نمیره؟..میگم نمیرسی!

توجه نکردم...

ریاکانت-ببین..

یهو منو سمت خودش کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد..

چشمهای مشکیم توی چشمهای عسلیش قفل شد..

سرمو به چپو راست تکون دادم تا از این افکار خلاص شم...

بازدمو محکم بیرون دادم..

-فکر نکنم پونه از دستشون خلاص بشه..خیالم راحت که روان حواسش بهش هست!اما اونا جنن...جنای زخم خورده!

آتنا-چرا تو تونستی؟

شونه چپمو بالا انداختم..

-من خیلی وقت پیش میتونستم از دستشون خلاص شم..اینقدرم کتک نمیخوردم..میتونستم با دندان تیکه پارشون کنم..خواستم انسان باشم!

دیاکو-بالاخره که چی!؟..خلاص شدی تموم شد رفت!

دستامو زیر بغلم زدم..

-تموم نشده..الله میفهمه چه چیزایی انتظار پونه و روان رو میکشه!

سکوت نفس گیری بینمون حکم فرما بود..

هیچکدوم قصد شکستشو نداشتیم..

آتنا-میتونم یه چیز بگم؟

منتظر نگاهش کردم..

گوشه لبشو جوید و گفت:

آتنا-دیاکو قبلا یکی از اجنان قبیله رو از دست خون آشاما نجات داده...کالیکای ریتاسا بهش مدیونه..من میگم میتونیم به عنوان مهمان بریم توی قلعه..شاید کمکی به پونه بشه!

خوشحالی به طرفم هجوم آورد..

-نه!

آتنا-فهمیدن تو یک گرگینه ایی؟

سر مو به نشونه نه تکون دادم..

-من هیچ عکس العمل گرگینه ای نشون ندادم...بچها هم نفهمیدن..

ترمه-دیاکو گفت آخر سر که داشتی میومدی حاله چشمهاتو دیدن!

-نتونستی تشخیص بدن ولفم!

مهراب-انسان نبودنتو که فهمیدن..

با کف دست محکم توی پیشونیم کوبیدم و چشمهامو روی هم فشار دادم...

-دیگه از دستت خودمم خستم!

شونه ام به نوازش کشانده شد..

دستم از جلوی چشمم برداشتم و با چهره بر از نور امید دیاکو رو به رو شدم!

دستامو توی دستای پر قدرتش گرفتم..خندید..

دیاکو-با کالیکا حرف میزنم!..خیالت راحت باشه گلم!...میریم به قلعه ارباب ریتاسا!

لبخندی زد..این پسر جز حرص دادن من خوب بلد بود صورتمو فاقد از اخم و ناراحتی کنه!

ترمه-فقط کاری که باید این وسط کنیم تغییر چهره ی پونه هستش!...اونم با گریم...

(دستاشو تکون داد)

توسط دستای جادویی من عالی میشه!

مهراب-عطر تنتم با من..نباید بوهه تورو حس کنن...هرچی باشه من جز گرگینه یه ساحره هستم!

نگاهی به آتنا که دستشو زده بود زیر چوئشو چشماش روی دهن ما میچرخید انداختم..

طلبکارانه دست به کمر زدم...

-آتی خانوم یه وقت انتقادی نداشته باشه ها!

بچها زدن زیر خنده...

لب ورچید و دستشو از زیر چوئش برداشت...

گردن کج کرد...

آتنا-منکه اصلی ترین پارت رو گفتم!

دیاکو-تو دقیقا چی گفتی?!

لباشو با زبون تر کرد..

آتنا-خب...خب...ای چیکار دارین?...من نظرمو گفتم!

ترمه دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

ترمه-زور نزن..

آتنا یه تای ابروشو داد بالا...

-حالا دلخوری نداره که داره بوش میاد!

جمع ترکیب از خنده...آتنا خودش بیشتر میخندید...

دیاکو- همه نوع گرگینه دیده بودم..ولی گوزوشو دیگه ندیده بودم!

به خودم اشاره کردم..

-منکه جنگیرم!

(به آتنا اشاره کردم)

گوزگیر!

(به ترمه اشاره کردم)

چهره گیر ماشالله تو دوران خودش معروف ترین گریمور بوده..ولی متاسفانه سیصد سال پیش مرد!

(به مهرباب اشاره کردم)

ساحره جونى..ولى فعلا بوگیری!

(به دیاکو اشاره کردم)

و...و...و چی بودی؟..بگو دیگه کمک کن!

دیاکو-من چه بدونم..

بشنکنی جلوی چشمهایم زدم..

-فهمستم!..نجاتگیر!..ولفه نجات!

لپمو کشید...

دیاکو-تو هرچیم باشی..چه جنگیر چه چیز دیگه ...آخرش تپلی مایی!

فداتشم من!

چشمکی نثارش کردم..

-خدا نکنه...

ترمه-حالا جدی چطور شب ماه کامل دووم میوردی؟

به نشونه تاسف سر تکون دادم...

-استخوانای بدنم جوری تیر میکشیدن!..ولی هرچی بود گذشت!

مهرباب رو به دیاکو گفت:

مهرباب-کی به کالیکا خبر میدی؟

دیاکو همونجور که چشم راستشو میمالوند گفت:

دیاکو-زنگش که نمیتونم بزدم...گوشی ندارن...سرخود میریم!...اونقدر مهمون نواز هست!

چپ چپ نگاه کردم..

-خیلی مهمون نوازه..وای وای..

خندید..

دیاکو- تو رفتی جن های قبیلش رو از خونه انداختی بیرون...انتظارم داری پذیراییم بشی؟!*

(پونه)

احساس میکردم کل سیستم آلات بدنم داره

تغیر پیدا میکنند!

ریاکانت دستشو روی بدنم میچرخوند و وردهای زیر لبی میخوند...

نگاه نگراهو به رهام دوختم!

با باز و بسته شدن چشماش آرامش خاطر داد..

لبخندی زد و مطابق خودش چشمهامو باز بسته کردم...

ریاکانت دستشو از روی شکمم برداشت!

ریاکانت-توم شد... میتونی بشینی!

نفس عمیقی کشیدم و سرجام نشستم...

رهام ستم اومد و کنارم نشست..

رهام-حالت که بد نشد؟

به نشونه نه سرمو چپو راست تکون دادم..

-نه..فقط احساس کردم اجزای تنم دارن به هم میپیچن و تغیر میکنن..

نیاکانت-عادیه!

-مرسی داداش ریا!..نمیرم و جبران کنم!

ریاکانت دستی به مچ های دستش کشید و گفت:

ریاکانت-قابلی نداشت!

(نرگس)

به آسمون خیره شدم...

دم بدجور واسه پونه تنگ شده بود!

کاش بتونم دوباره ببینمش!

من سلول به سلول تنمو فداش میکنم!

(راوی)

”یه بار دوبار
صد بارم بهت میگم
که پاش برسه!
جوتمم واست میدم

(اشکهای نرگس آروم آروم شروع به خیس کردن گونه هاش کردن)

داغ این دلمو اومدی تازه کردی

(رهام با عشق خیره شد به پونه که مشغول بافتن موهاش بود)

دل من درگیرته اینو باور نکردی!

(ریاکانت یاد خاطرات نرگس داشت دیوونش میکرد و به حرفهای نیاکانت که هی سعی میکرد باهاش حرف بزنه توجه ایی نداشت)

عشق فقط خوده تو
نمیخوام نباشی
تب کنی من میمیرم اگه ازم جدا شی

(گریه امون زیبا رو بریده بود و چشمهاشو بارونی میکرد)

او طه را نمیخواست... اما چه کند که گاهی انسان حتی مجبور به مرگ میشود.. ازدواج که چیزی نیست!

عشق فقط خوده تو

نمیخوام نباشی

تب کنی من میمیرم اگه ازم جدا شی"

(پونه)

به لوازم آرایشی که رهام برام آورده بود نگاهی انداختم..

رهام با گنگی گفت:

رهام-خوبن دیگه؟..من فقط همینا رو توی اتاق زیبا پیدا کردم..اون ریمله هم واسه مامامه...ریمل زیبا گشتم پیدا نشد..

لبخندی زدم...

-مرسی!

دستی به گردنش کشید و گفت:

رهام-خواهش میکنم...

لباس کرم رنگ از جنس حریر زخیم که سر تا سر سنگ کاری شده بود و برق میزد رو برداشتم و جلوی خودم گرفتم...

-خیلی خوشگله رهام!

نیاکانت همونجور که داشت موهاشو حالت میداد گفت

نیاکانت-انشالله عروسیت!

-انشالله عروسی خودت...اگه زنده بمونم!

یهو رهام با غیض پرید وسط حرفمو بهم توپید..

رهام-بار آخرت باشه..من اونا رو بکشم همیزارم دستشون بهت بخوره!

ته دم غنچ رفت...ذوق کردم از داشتن همچین پشتیبانی!

لوازم آرایش رو برداشتم و دست به کار شدم..

کرم پودر رو به صورتم مالیدم...

خط چشم نازکی به پشت چشم کشیدم...ریمل به مژه هام زدم که پر پشت تر و بلند ترش کرد...

عادت زیادی به آرایش نداشتم و زیاد آرایش نمیکردم!

رژ آجری رنگ آرایشمو تکمیل میکرد!

موهاشو به سختی برس کشیدم...

خودم از خودم خندم میگرفت!

از روزی که اوادم ریتاسا...شونه داخل موهام نرفته!

-خب من آمادم!

با دیدن رهام برق تحسین توی نگاهم نشست!

شلوار مشکی!

پیرهن کرم!

کت اسپرت مشکی!

موهای خوشرنگشو داده بود بالا...

نیاکانت-پونه!...لیدی!..نظری به حال ما کن!

برگشتم سمتش که در کمال تعجب دیدم تپش با رهام یکیه!

و نا گفته ماند نیاکانت همین تیپو زده بود..

ابرو بالا انداختم و به لباسش اشاره کردم گفتم:

-لباساتون مثل همدیگه هستش؟

شونه بالا انداخت که رهام گفت:

رهام-از بچگی لباسامونو توی مراسما با هم ست میکردیم...

آهانی گفتم..

روی صندلی نشستم و صندلای آجری رنگمو پام کردم...

-بریم؟

بلند شدم و ایستادم...

رهام دستشو سمتم دراز کرد که با لبخند دستمو توی دستاش گذاشتم..

رهام-بریم!

سمت محوطه ایی که قراره عروسی بگیرن راه افتادیم..

سحر ریاکانت جوری بود که هیچکس منو نمیشناخت و نمیفهمیدن انسانم...کلا میشد گفت حس نمیکردن جز خودشون نیستم!

به ریاکانت نگاه کردم..سعی میکرد خوب باشه!

ولی نبود!

بعد از رفتن نرگس همش توی خودشه!

نگران نرگسم!

کجا رفت!؟

دست ریتاساییا نیوفتاده!
 چون حرفی ردو بدل نشده توی قبیله!
 به محوطه رسیدم!
 صدای بلند موسیقی و کل زدناشون باعث شد بخندم!
 -رهام!..چخبره اینجا؟!
 وارد جمع شدیم..
 خودمو بیشتر به رهام چسپوندم..
 ترسناک بودن!
 همشون یه جورى سوالی به منو رهام که دست در دست بودیم خیره بودن!
 سمت عروس دوامد رفتیم...
 الیزابت کنار زیبا ایستاده بود و لرز به تنم انداخت..
 رهام دم گوشم با آرامش زمزمه کرد..
 رهام-آروم باش!..چیزی نیست!..من هستم!
 بالای سرشون ایستادیم...
 انگار متوجه ما نشدند..
 رهام-مبارک باشه خواهری!
 سمت ما سر چرخوندن..تعجب شده بود مهمون چشماشون..
 مشخصه هرچی زور میزنن منو نمیشناسن!
 خندم گرفت..لبامو روی هم فشار دادم..
 زیبا از جاش بلند شد...اینقدر زیبا بود که قیافه ی جنیش توی ذوق نمیزد..
 رهام دست منو ول کرد و همدیگه رو در آغوش فشردند..لبخند دندون نمایی زدم..
 کاش منم یه داداش داشتم که بتونم موقع ازدواجم بغلش کنم..
 ولی امیر (تک پسر خاله ایی که قبلا بهتون گفته بودم) هست!
 از هم جدا شدن..زیبا لب ورچید و گفت:
 زیبا-معرفی نمیکنی!؟
 رهام خندید..
 رهام-ب...له.
 دستشو دور کمرم حلقه کرد و روبه جمع گفت:

رهام-همگی گوش کنید!

نظر جمع سمتون جلب شد موزیک قطع و همه‌ها از بین رفت!

رهام-ممنونم!..میخواستم یه جزو جدید ریتاسا رو بهتون معرفی کنم!..مارابلا!...از قبیله ی فیانگ..

ایشون معشوقه من هستش و تصمیم گرفتیم در آینده ای نزدیک ازدواج کنیم..مارابلا توی دنیای آدمیزادا زندگی میکرده و پارسال خونوادش به دست جنگیرا کشته میشن...فکر نکنم نیازی به توضیح بیشتر باشه..سوال دیگه ایی هست؟

سکوت عمیقی حکم فرما بود..

رهام-انگار سوالی نیست!..میتونید به خوشگذرونی ادامه بدین!

موزیک دوباره ایی بر پا شد..

همه توی بهت بودن..حتی خود من!

فکرشو نمیکردم به عنوان معشوقه عنوانم کنه!

-رهام؟

رهام-جانم؟!

اخمی بین ابرو هام نشست..!

-نگو جانم!..بجوری میشم!

شیطون خندید و چشمکی زد..

رهام-چجوری میشی؟

مشت آرومی هواله بازوش کرد..

-برو بابا..

رهام-بله مارابلا؟

خندیدم..

-لوس!

انگشت کوچیکشو توی چال گونه ام فرو کرد..

+خانوما آقاییون...وقت رقص دو نفرست!

پقی زدم زیر خنده که با نگاهای غیضی اطرافیانم بزور خودمو جمعو جور کردم..

جن ها هم رقص دو نفری دارن آیا؟

""برد آرامه دلم یار دلارام کو اونکه آرام برد از دلم آرام کو

آنکه آرام برد عشقه منو جان کو آنکه عاشقش شدم جانانه جانان کو

(رهام دستمو توی دستاش گرفت و گفت:

رهام-برقصیم؟

چشمهامو به نشونه آره باز و بسته کردم و گفتم:

-برقصیم!

وارد پیست رقص شدیم..سرمو گذاشتم روی سینش و شروع کردیم به رقصیدن)

وای وای وای دله من شده عاشقه نگاهش وای که نمیدونستم میشم پریشونه چشاش
وای وای وای دله من شده دیوونه ی اون دله دیوونه ی من اسیر مست موی اون
وای وای وای دله من شده عاشقه نگاهش وای که نمیدونستم میشم پریشونه چشاش
وای وای وای دله من شده دیوونه ی اون دله دیوونه ی من اسیر مست موی اون
من یه حسه عاشقانه در تو , تو یه عشقه جاودانه در من
من بی بالو پرم بدونه رویات بی تاجه سرم بدونه دنیات
من با تو خوشم که بیقراره دلم من با تو خوشم آروم نداره دلم بیقرارتم یار
من با تو خوشم که بیقراره دلم من با تو خوشم آروم نداره دلم بیقرارتم یار
وای وای وای دله من شده عاشقه نگاهش وای که نمیدونستم میشم پریشونه چشاش
وای وای وای دله من شده دیوونه ی اون دله دیوونه ی من اسیر مست موی اون
وای وای وای دله من شده عاشقه نگاهش وای که نمیدونستم میشم پریشونه چشاش
وای وای وای دله من شده دیوونه ی اون دله دیوونه ی من اسیر مست موی اون
من با تو خوشم که بیقراره دلم من با تو خوشم آروم نداره دلم بیقرارتم یار
من با تو خوشم که بیقراره دلم من با تو خوشم آروم نداره دلم بیقرارتم یار)

صدای دست و کل زدنشون بلند شد...

واقعا نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و ساکت بمونم..

از جا بلند شدم..

رهام با تکون دادم سر گفت:

رها- کجا؟

-پیش زیبا!! الان برمیگردم!

به سمت زیبا قدم برداشتم.. وقتی بهش رسیدم طه داشت چیزایی رو در گوشش زمزمه میکرد..

تک خندی زدم..

-خیلی خوشگل شدی زیبا!

آروم و موشکوفانه گفت:

زیبا- لطف داری!

-ببخشید آقا طه!.. همیشه کمی با زیبا جون تنها باشم؟

ابرو بالا انداخت:

طه- تنها؟

-بله!

از جاش بلند شد و دستشوت ی جیب چپش فرو کرد..

طه- راحت باش..

و کنارمون رد شد سمت بقیه مهمانا رفت...

کنار زیبا روی تخت سلطنتی سفید طلایی زیبایی نشستم..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض توی گلو رو قورت بدم..

-برات آرزوی خوشبختی میکنم زیبا!

پوزخند صدا داری زد..

زیبا- تشکر!

لبامو روی هم فشردم و دستمو روی شونش گذاشتم:

-دخترا شب عروسیشونو بهترین شب زندگی میدونن.. نه شب قصاص!

چشماش از تعجب گرد شد..

زیبا- چی میگی تو؟!.. حالت انگار خوب نیست!

دستم از روی شونش پس زد..

به خودم اشاره کردم:

-من خلیم اوکیم!

به اون اشاره کردم:

-تو حالت خوب نیست!.. زیبا؟

نگاهمو اطراف چرخوندم..

-میدونی من کیم؟

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

زیبا-مارابلا..

نچی کردم و ابرو بالا انداختم...

کنج لبمو جویدم و خم شدم و توی گوشش گفتم:

-من همون رفیق بچگیم!...همونی که باعث بانای این اتفاقاته!..همونی که بد جوری یه قبیله رو به هم ریخت!...همونی که حاضره جونشو بده ولی زمان به عقب برگرده..حیف!...حیف که بعضی رفتن ها برگشتی ندارن!..مثل زندگی من!

از خمگی در اومدم و به چشماش که برق اشک باعث درخشش شده بود نگاه کردم...

(نرگس)

تمام سعیمو داشتم در نگهداری لبخندم میکردم..

ولی مگه فایده داشت؟

معلومه که نه!

صداها کر کننده بودند...داشتم از کلافگی خفه میشدم!

میشد گفت بیشتر از عصبانیت!

رهامه عوضی!

اگر دیاکو جلومو نمیگرفت تا قطره آخر خونشو میمکیدم...

منو بگو باور کرده بودم عاشق پونه هستش!

مارابلا مارابلا!

مارابلا و مرگ!

وایسا!..وقتی حالیش کردم نمیزارم جایگاه پونه رو ازش بگیره میفهمه یه من ماست چقدر کره داره!

نفس عمیقی کشیدم..

و با گفتن با اجازه ازشون دور شدم و در مقابل چشمان پر از کجا میری نگفته به سمت مارابلا رفتم...

-مارابلا خانم؟

به سمتم برگشت:

-بله؟

-میشه تنهای یکم صحبت کنیم!

دستی توی موهای پرپشتش کشید.. کلافه بودنشو کاملا حس میکردم.. اما تعجبم بر این بود.. چرا کلافه شد؟

مگه چیز خاصی گفتم؟

به نشونه باشه سر تکون داد..

نگاهی به درختهای سر به فلک کشیده ترسناک جنگل انداختم!

کنج چشم به مارابلا خیره شدم..

لبخند ژکوندی زدم و قلبی از شربت جام توی دستمو خوردم...

آب دهنشو با صدا قورت داد..

(پونه)

از سرما بود یا ترس.. به خودم میلرزیدم!

ترس!

حسی که وجودمو به حصار کشیده بود!

این دختر با من چیکار داشت؟

نکنه بویی برده باشه!

-بخشید... من وقتم پره!

(به پشت سرم اشاره کردم)

داریم از بقیه دور میشیما.. میتروم رهام ناراحت بشه!

با جیغی که کشید هول شدم و پام رفت پشت پام محکم خوردم زمین...

-آخ!

-زهرمار.. میکشمت!.. بخدا من تورو میکشم دختریکه حیوون..

و موهامو توی چنگش گرفتو شروع کرد به کشیدن..

اینقدر سریع عمل کرد که هضم نشده بود!

پوست سرم بد جور میسوخت!

گوشه لبمو به دندان گرفتمو زدم زیر گریه...

-تو جایگاهتو فراموش کردی؟... اون رهام رذل چی؟

دستشو بالا برد و صدای سیلی و جیغ من لابه لای درخت های

جنگل سیاه پیچید!

سرمو بالا اوردم و به چشمهای قرمز شده از خشمش نگاه کردم...

با تمنا گفتم:

-ولم کن بزار برم!

خنده عصبی شدت گریمو بیشتر کرد..

-میزارم بری!...ولی قبرستون!

و شروع کرد به لگد زدن!

کتکاش طاقت فرسا بود و دلمو به ضعف میبرد...

روده هام به هم میپیچیدن!

هی سعی میکردم از جا بلند شم ولی سیلی که میزد دوباره منو به زمین می انداخت!

(نرگس)

موهاشو دور دستم پیچوندم و از روی زمین بلندش کردم...

با اینکه اینهمه کتک خورد..ولی آتش دم هنوز شعله ور بود...

دستم خونی بود!

رنگ به رو نداشت!

صورتش زخمی و به زخما گل و لای چسپیده بودن!

با نفرت وجود گفتم:

-نکشتمت چون نخواستم خون حرومی مثل تو بیوفته گردنم!

بین مارابلا یا هر کوفت دیگه!

دست از سر رهام بردار!

میدونم با عشوه گریات شاید دلشو برده باشی!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-به جان خود رهام من کاری نکردم که تو اینطوری به باد لگد مشتو سیلی بستی!

انگشتمو تحدید وار به گونه اش زد...

-هیچ به دل نشسته ایی از دل نیره!...رهام هیچوقت نمیتونه پونه رو فراموش کنه مارابلا!...اگرم اون فراموش کنه من نمیزارم تو

به رهام برسی!...رهام سهم پونه هست!

با بهت گفت:

-پونه؟!!

-شاید بتونی جای کسی رو توی زندگی پر کنی!ولی هیچوقت نمیتونی جاشو پر کنی!

پایان جلد اول

منتظر جلد دوم باشید!

(سخنی از زبان نویسنده:

سلام به عزیزای دم! یه تشکر ویژه از شمایی که منو تا آخر رمان همراهی کردید، خوشتون اومد که واقعا خوشحالم، اگر خوشتون نیومد، من از همینجا شرمندتونم، یه خواهشی داشتم، لطفا نیاید توی انتقادات حرفایی بزنید که هم خودتون هم منو ناراحت کنه! من اول رمانمو برای دل خودم و بعد برای شما عزیزان مینویسم، شاید این رمانم که ازش متنفرید، یکی دیگه عاشقش شده باشه!

هرکس سلیقه ایی داره، سلایق

تک تکتونم قابل احترام هستش!

بازم تشکر!

یا علی.

Roman98

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان ۹۸ سری بزنید:

[/http://roman98.com](http://roman98.com)

برای به اشتراک گذاشتن رمان های خود و مطالعه ی رمان های در حال تایپ به انجمن

رمان ۹۸ مراجعه کنید:

[/http://forum.roman98.com](http://forum.roman98.com)

اخبار جدید را در کانال تلگرامی ما دنبال کنید:

<https://t.me/Rmn98>

Roman98